

هو

دیوان مفقون

لکاتی در عشق و محبت و دقایقی از تنه

وایمان

اثر سید نفی عدل طباطبائی

هدیه به عاشقان حق

دیوان مختون

اثر سید تقی عدال

ایمان

ج

۵

۱۶

من آید کتاب شعر را به شما تقدیم می کنم
ساحلی کرم



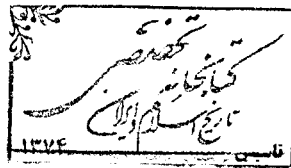
۵۲۵/۲۱

دیوان معشوق

لکاتی در عشق و محبت و قافیهی از خود

و ایمان

اگر سید نفی عدل طایطی



نام کتاب: دیوان مفتون

اثر: سید نقی عدل طباطبائی

ناشر: سید عباس عدل طباطبائی

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول تابستان ۱۳۶۳

چاپ: چاپخانه خوشه



بفرموده مولانا

عشق برمرده ندارد پایدار عشق را برحی جان افزای دار
مجموعه اشعار متضمن غزل و مثنوی و رباعیات و چند چکامه
در توحید و عشق و محبت مبتنی بر سیروسلوک عرفانی سروده
شده وسیله بنده پابند خدمتگذاری سید نقی عدل طباطبائی
متخلص بمفتون متولد و ساکن تهران از ارادتمندان سلسله جلیل
نعمت الهی تقدیم خوانندگان گرامی میگردد امید است بنام حضرت
باری و انوار اولیاء کردگاری مقبول طبع مشکل پسند اهل معنی
و مرورکننده گان محترم واقع گردد.

پدرم مردی آرام و عارفی عاشق بود
در اواخر زندگیش از این حقیر خواست
که اثرش را به چاپ برسانم و در اختیار
طالبان اندیشه بگذارم. خدایا او را بیامرز

سید عباس عدل طباطبائی



عکس فوق مربوط به مرحوم
سرہنگ سیدنقی عدل طباطبائی
است ایشان از ارادتمندان حضرت
سید نورالدین شاه نعمت‌الله‌ولی
سر سلسله مکتب نعمت‌الہی بودند

تغییر تخلص حیرت بمفتون

زحیرت گذشتیم و مفتون شدیم
گذشته زخود محو بی چون شدیم
اگر بود کومه مرا دست عشق
زگنج تعلق چو قارون شدیم

بنام تو ای آنکه هستی عیان
بچشمی که دارد ضیائی زجان
سزاوار حمد و ستایش توئی
اگرچه زبان قاصر است از بیان

مفتون

مفتونم و بینم همه جا جلوۀ دلدار
در وادی عشقت بجنون گشته گرفتار
دل در پی لیلای حقیقت بتکاپو
در دشت و بیابان و پس کوچه و بازار
در پیش رود قامت او باز بجویم
در کوه و دره در دل هر غار
در میکده دیدم که شدی ساقی گلچهر
بر مست هم آنگونه دهی می که بهوشیار
کردم گذر از مسجد و دیدم ز شبستان
مهراب دو ابروی تو گردیده پدیدار
در بزم شهبان کلبۀ تاریک گدایان
آنجا به ترنم شده اینجا پی تیمار
در فکر فلك رفتم و در گردش افلاك
دیدم که سرانگشت توافتاده به پرکار
در کوکبه عشق نظر چونکه نمودم
خود عاشق و معشوقه و خود طالب دیدار

رفتم سفر از جانب دل در پی محبوب
 دل بودی و محبوبه و هم قافله سالار
 در خانه ام برد یکی رند قلندر
 خود پیرو قلندر شده در حلقه اذکار
 افتاد نظر سوی شب تار به یکبار
 شب قامت دلجوی تو شد زلف برخسار
 چشم تر و آه سحر بنده مظلوم
 چوب تری ازدست تو افتاده بخلوار
 قدرت بشمهان بار تحمل به گدایان
 در کفه شاهنگ تو شد حاصل مقدار
 بلبل به گلستانی و هم طوطی گویا
 گه فخر چمن بودی گاهی چو چمن زار
 در بیم و امیدم ز خود و حاصل فرجام
 گفתי که منم خار و سپس گل زبن خار
 در عرصه سیمرغ تعلق نتوان دید
 بی آنکه شود شهبر توفیق مددکار
 در کنه خرد مقصد غائی دل و جان
 جویای تو در پهنه دل جمله افکار
 سرمایه اندیشه ابداع حکیمان
 فرمان تو اندیشه حکمت شد و آثار
 هر يك بطریقی ز پی گمشده جویا
 خود گمشده اندر پی و ما تشنه دیدار
 ابناء جهان هم مه و خورشید و کواکب
 در پرتوی شمع تو همان سایه زانوار
 بر عارض گل شبم خجلت ز هزاران
 مأمور کنی ابرسیه را تو زانهار

هنگامه حسرت بدل از بهر تماشا
 افکنده تو صد غلغله و فارغ از اینکار
 نه موسی عمرانی و گه عیسی مریم
 وان چوبه چوپان ز تو و چوبه این دار
 ظلمات عدم پرده نقاشی صنعت
 شد صحنه گیتی و تو از پرده نمودار
 بر صورت خود زیور آدم چو نمودی
 شد جلوه گر از پرده رخت با همه اطوار
 از داس خزان سر نکشد خار و گل و مل
 با کاسه تقدیر دهی شربت خوشخوار
 بردامن هستی چو دمی نفعه جان بخش
 بی پرده دهی پیکر خود جلوه بانظار
 از قطره ما رحمت باران عنایت
 شد پهنه دریای تو بی شبهه و پندار
 در دار فنا جلوه هستی چو نمودی
 شد نفعه جان بخش تو سرمایه احرار
 بردامن گلزار بمنقار تمنی
 خود چه چه و قامت گل ناله و منقار
 ایوان مداین که ز کسری شده پرپا
 از خشت نخستین ز تو شد مظهر کردار
 جنبیدن هر شاخه و روئیدن هر گل
 در ساقه روان آب تو شد زینت گلزار
 بر کفر چومن پی نبرد زاهد خود بین
 او دل به چو خود بسته و من بسته بانکار
 رفتم بدر صومعه و دیر و کلیسا
 برگرد شمع تو پروانه بدیدم همه کفار

شد بی‌خبر آن زاهد بی‌مایه بخلوت
از بستن دل بریت و افکندن زنار
در کنگره سیر زمان لذت هستی
چون خاطره بوسه بود از دولب یار
در جام قضا ریخت چو از چشمه‌امید
از دل برد این جام تو صد عقده آزار
چون مدعی بی‌خبر مفتون نکند فهم
لب بسته زگفتار به از گفتن اسرار

سد راه

شرط اول قدم از پیر تمنی نیاز
وانگهی از پی محمود شتابان چو ایاز
رخ چون شمع زند شعله بهر جانگری
عشق پروانه گرت هست بدان شعله بتاز
ترچه توفیق طلب اول عشق است و مراد
بی‌مرادی چورسد با دل خوشنود بساز
سر ببالین درش از ره اخلاص بنه
تا به بینی که باخلاص شوی محرم راز
دردشور طلب و پرسیه بدنبال نگار
سود سودای تمناست ببازار نیاز
دل نگهدار زوسواس هوس در ره عشق
وای اگر لحظه تأخیر شود سوز و گداز

بگذارد دل ما با محك عشوه خویش
تا زر عشق حقیقی بشناسی زمجراز
گر نباشد اثر وصل بمشعوقه عیان
شرط اثبات طلب بسته بامید دراز
چون ره عشق حقیقی است بدلخواه نگار
غیر این راه و طریقت همه در عشق بباز
مفتون از خود بکن اندیشه بدرگاه قبول
این من و مای تو سدیست بآن درگاه باز

آیینہ او

شور تعلق کنون میکشدم سوی او
جمع پریشانیم بسته بگیسوی او
من به تمنی او گشته روان کوبکو
بی خبر از خود شدم گمشده کوی او
گر نشود کارگر آه جگر سوز من
از که کنم آرزو قامت دلجوی او
نیست کسی را خبر ازل پرشور من
چون کشید از دل مرا سلسله موی او
روز ازل چونکه او گشت بدل جلوه گر
شد همه جا مظہرش بلوگر اوی او
دجو تماشای او از همه سو چشم دل
چشم چه بیند دگر چونکه شود سوی او

از همه جا قطره ها رحمت دریا بود
قطره ز باران دهد این خبر از جوی او
دل بمشام جنون بوی زلیلا کشد
پر بمشام دلم از همه جا بوی او
غرقه دریای تو ساحل و کشتی بخت
ساحل دلدادگان موسی و جادوی او
غیر تمنی او در دل مفتون مجوی
گشته سراپای دل آیینۀ روی او

بهشت

بدلم الفت کوی تو بهشت دو سر است
که در او حور توئی کوثر آن مهر و وفاست
قسمم نیست بتو هست گواهم دل خویش
که بفردوس برین دادن عشق تو خطاست
دست توفیق اگر کرد مددکاری من
چشمۀ عشق تو در دیدۀ ما آب لقاست
همت از عشق و صفا بردل جويا چو رسد
قصر فردوس گروگان چنین عشق و صفاست
علمم نیست اگر عشق دل آویز تو هست
روضۀ خلد برین از عمل عشق بیاست
مفتون از خواطره عشق مگر بهره بری
چونکه تسبیح تو از خواطره خوف و رجاست

نیار و آز

دل در طلب عرصه چوگان نیاز است
سرگوی نما بازی محمود و ایاز است
در عرصه سیمرغ طلب بی مدد پیر
کی بال مگس درخور این راه دراز است
دریای طلب چونکه تلاطم خورد از نیاز
هر خار و خسی تابع امواج نیاز است
با همت مردانه و با عشق جگرسوز
جانبازی و پیکار طلب سوز و گداز است
تا شور و شری هست زما در طلب یار
این ما و منی شور شر عشق مجاز است
راضی نشود یار مگر از ره تمکین
تسلیم و رضا مایه تمکین نیاز است
بیمه‌ده تمنی و طلب از که نمائی
درهای دل از بهر تمنی همه باز است
دل راه وصال است بسر منزل مقصود
هر چند که پر و سوسه و شیب و فراز است

خواهی که بدلدار رسی بی‌مدد غیر
بیگانگی از غیر خود آن نتکه راز است
بی‌پرده‌تر مفتون تو بگو در طلب یار
سرچشمه محرومی هر قوم زآز است

خانه دل

تا غم غیر برون از دل چون خانه نشد
صحن آن خانه یقین لایق جانانه نشد
خانه از غیر چو پرداخته شد بهر نگار
غیر معشوقه کسی محرم آن خانه نشد
ما بدل کاشته‌ایم دانه امید وصال
باغ دل بارور از میوه این دانه نشد
گرچه دل برده زما شمع جمال تو هنوز
جانم آغشته وصل تو چو پروانه نشد
شاخسار دل آن غنچه پر خار جفا
آشیان من چون بلبل بی‌لانه نشد
هستی خویش ببازیم چو دیوانه عشق
این نصیبی است که جز قسمت دیوانه نشد
ذوق خواهم که شود مستمع ناله عشق
مفتون این ناله بگوش دل بیگانه نشد

بوته عشق

مرغ پر بسته تقدیر چه تدبیر کند
دل در دام تو افتاده چه تزویر کند
جان افسون شده از عشق تو در دام فراق
مگر از سوز درون چاره تقدیر کند
دل گمان کرد بتدبیر خرد جان ببرد
دور قسمت نه چنان است که تغییر کند
جان بعشق تو زند سر به بیابان فنا
دل بامید دهد وعده که تدبیر کند
میل بالای تو در مزرعه عشق و امید
سرو نازیست بدل کشته و تکثیر کند
هر که در خواطراش یافت شعائی بهوس
بگمان شعله از عشق تو تعبیر کند
سرنوشت من افسون شده یا نیش قضا
رقم کوکبه عشق تو تقریر کند
دل پروسوسه افتاد بچنگال هوس
دست توفیق مگر وسوسه زنجیر کند

بیشه شیر طلب لانه شاهین مراد
 هیبت معجزه عشق تو تسخیر کند
 غم هر خاطره باید زدل از یاد برد
 هر که با عشق تو در دام وفاگیر کند
 بدل مرده افتاده بیمار وصال
 دم جان بخش مسیحای تو تأثیر کند
 گرچه فتوی قضا بود بدل بردن ما
 بوته عشق وصال است که تطهیر کند
 جان سرگشته مفتون بدل از خوف ورجا
 به تمنی وصال است که تکبیر کند

علی

چون قدرت حق تاج نبوت به نبی داد
 پیمانه اول به نبی دست علی داد
 هر ذات بصورت چو شود جلوه گر از نام
 تصویر خود آورد باو نام ولی داد
 چون خواست که تکمیل کند گوهر هستی
 برسیرت وی صیقل اضداد جلی داد
 دادار به تکمیل بشر آنچه نهان داشت
 بیرون زسرا پرده قدرت به علی داد

رضای خدا

ثنای حسن تو گفتن ضمیر خاطر ماست
که تار زلف سیاهت کمند مهر و وفاست
مگیر از دل عاشق خطا زناله هجر
سرای سینه عشاق پایگاه جفاست
جفا زیار وحبیبان وفا بعشق مدام
ثبات عشق بهجران طریق ومذهب ماست
زمانه خاک نشینم نموده بردردوست
مقام امن وصالش نصیب صبر ورضاست
زسوز سینه عشاق دل شکسته مباش
که آبدیده اینان شفای استسقااست
بگیردامن همت زیار و غبطه بسوز
بشمع روشن امید این رضای خداست
بروح پاک شهیدان عشق و راه وصال
ستون سلطنت فقر روح استغناست
مپیچ سر زفا و صفا و یکرنگی
که آبروی طریقت منوط صدق و صفاست
زبان خامه مفتون بیمن شوق ضمیر
بحکم داغ جدائی زنیستان بتواست

بهره

گره ابرووماتی جبین است نشان
زغم و عقدۀ دل برزبر پیر و جوان
چه کنی شکوه دلا از که بری رنج و عذاب
غم و افسردگی ات رنجه دهد خرد و کلان
دست حاجت چو بری بر در مردانه ببر
که زایمان نبود دست بدامان خسان
سفله پروردن وانگه طلب چشمۀ فیض
ظلمات است تو را نفس دراین راه گران
بیقین دان که جهان دیده به بیند دل ریش
نمک زخم خود افزون منما پیش کسان
طاقت و صبر بباید که زاندازه برون
فیص بخششی جهاندار بود بسته بآن
اجر و پاداش عمل نیست بجز کرده خویش
تا که مأمور تنی عالم سفلی است مکان
چونکه در حکم ازل ما همه از یک بدنیم
حکم سردر همه ابدان جهان گشته روان

رنگ زردی کشد آنکس که بریواست وریا
بی‌ریا باش اگر طالب فیضی و امان
مخور افسوس و غم مفتون ز زیانکاری خلق
چون به نسبت نگری نیست نه سودی و زیان

هوس پیری

مژده از من با سیران سر کسوی شباب
که ز بلبل نکشد چهره گل از بانگ غراب
گر بصد حيله برد زاغ ز گلزار گلی
زاغ پیر است جوانی چو گل و حيله عذاب
بلبل پیر که دلجوی گل افتاد مدام
بدو صد عشوه کشد ناز و شود خانه خراب
خبر از کام ندارد دل ناکام غمین
آنکه در آب زلال است چه داند ز سراب
پیش گل ناله غفلت ز خزان نیست روا
او در اندیشه اغفال برنگ است و خضاب
بوم پیری چو نشیند بسربام کسی
نقش هر عاقل و فرزانه شود نقش بر آب
مفتون از جرعه مستانه ز توفیق خوری
بر حذر باش ز بدمستی دوران شباب

بی سو

سرگشته عشق توام گریان ازین رو گشته ام
گم گشته عشق و جنون چون مرغ کو گشته ام
در گلشن حسن رخت چون بلبل شوریده من
در جستجوی روی تو با ناله هم خو گشته ام
دستم بدامانت دلا از پشای دل افتاده ام
در هجر روی ماه تو لاغرتر از مو گشته ام
دل مرده از هجر توام سرزنده از شور جنون
هر کس چنین بیند مرا داند که از او گشته ام
چون طره طرار تو روزم سیه همچون شب است
در دست طراری کنون در بندگی سو گشته ام
ای ماه تابان دلم حل کن بنورت مشگلم
در نور مهتاب رخت چون مرغ حقگو گشته ام
بر عشق روی ماه تو از دیده خونبارم دلا
در پای سرو قامتت پرپر چو شبو گشته ام
مفتون ز خوبان جهان دل کننده با سیر نهان
با جلوه لیلای جان از سو به بی سو گشته ام

قرب و بعد

همه مشتاق و بجان تشنه دیدار توایم
از کمینگاه نظر ناظر رخسار توایم
سالیانی است که از گوشه جانسوز خیال
بسته در سلسله طره طرار توایم
میکشد ناز تو و میکشدم جذبه عشق
چوکشی بازکشی بنده هنجار توایم
عاشقم بر رخ معشوقه چو پروانه بشمع
بال وسواس هوس سوخته در نار توایم
دل گرفتار تو و جان به تمنی وصال
غم غیری نبود چونکه گرفتار توایم
سروجان مایه هستی است ببازار طلب
نقد سرمایه زکف داده خریدار توایم
سربسر ریخته در کوی تو سر شاه و گدا
تو شهنشاه و همه منعم دربار توایم
تو گلی مایه امید بگلزار طلب
ما همه بلبل افسرده گلزار توایم
همه از درد فراق تو بدرمان وصال
بدر عیسی عشق آمده بیمار توایم
دگر مفتون نگشاید بسخن لب زفراق
قرب و بعدی نبود نقطه پرگار توایم

شاخص آیات

بی‌خود شده‌ایم و بخرابات رسیدیم
از پیروی پیر بمرات رسیدیم
زنجیر هوس از دل پر فتنه بریدیم
از نفی چنین ورطه باثبات رسیدیم
ذرات بدیم ذره صفت رقص نمودیم
ما رقص‌کنان جمله چو ذرات رسیدیم
بی‌پیر دلیل ره بخرابات نبردیم
با همت او درب خرابات رسیدیم
امواج کشد مرده بساحل زتلاطم
بر ساحل از این موج بکرات رسیدیم
دریای کرم قطره ما چونکه عیان کرد
از قلزم معنی بجهان مات رسیدیم
فتوی دهم گوه‌ر جان از مدد پیر
بر پیکر جان صورت آن ذات رسیدیم
ناکرده عمل جمله زدستگاه عنایت
مفتون و همه شاخص آیات رسیدیم

فراغت

سروجان ریخته در کوی تو فارغ زتنیم
بی‌غم از بیش و کم و غمخور احوال همیم

نه غم مال حلالی زکس و بیم حرام
 جان رها کرده و فارغ زتن و پیراهنیم
 زرقیبان نه بدل خوف و نه امید رجا
 من واو در غم تو هر دو براه عدمیم
 شده سرگشته بصرای تعلق زجنون
 بال و پر سوخته با شمع تو در انجمنیم
 شاخساریست محبت بچمنزار نهان
 همه در سایه امید برآسوده تنیم
 همچو جانی به تنم ای شه خوبان بنگر
 زپی گمشده جو یای دل خویشتنیم
 نیکود مرحله پیمای تعلق شده ایم
 ما چو پروانه و محتاج چنین سوختنیم
 دل بسوزان و بزن تیر زمژگان سیاه
 همچو مفتون همه در حسرت آن تیرزنیم

نماز

از دل هوس خانه و کاشانه بریدیم
 بهتر زدو جام می صبحانه ندیدیم
 زآن می که چشیدیم همه از ساغر جانان
 از میکده تا کوی تو مستانه دویدیم
 چون علقه هستی خود از خاطره بردیم
 دیوانه بشمع تو چو پروانه پریدیم

در کوی دل هنگامه زیبائی دلبر
 پیچیده که ما از رخ تو پرده کشیدیم
 با شانه ریش دل خودای مه خوبان
 از تار پریشان تو يك حلقه گزیدیم
 با حلقه زلفان تو پیمانۀ عشرت
 بستیم بدل حلقه بیگانه بریدیم
 از مستی می دوش دو جامی که چشیدیم
 بیگانه ز خود جمله و مفتون همه دیدیم

مدد ساقی

بیا با ما بمیخانه به بین احوال میخواران
 صفای باطن مستان وفای ساقی و یاران
 پسند خاطرت گرشد بیا بنشین و جامی زن
 بمستی کوش و بی خودشمرود در جمع غمخواران
 زمن بشنو اگر خواهی گریزی از غم دنیا
 گریزان شوز هوشیاری چو چشم شوخ مخموران
 اسیر خود اگر گشتی اسیر دیگران هستی
 مده خاطر بمغروری بیا در جمع عیاران
 بدل شور جهان داری چه جوئی توشۀ عقبی
 زمین شوره کسی بیند طراوت از نم باران
 چو ساقی را مددگیری مکن اندیشه از مستی
 تو تاك زندگی هستی چه مفتون ز هوشیاران

بی‌خودی

بیا به میخانه بین صفای میخوارگان
جمال ساقی نگر وفای دلدادگان
بپای خم سربسر مست وزخود بیخبر
بی‌غم و غمخوار هم از می چون ارغوان
می‌چو برد غم‌زدل بی‌خبری خوشتر است
خوشر از آن بی‌خودی در غم بیچاره‌گان
بزندگانی بزن از می جان‌بخش عشق
شراب ساقی جان‌زنده کند مردگان
بی‌خبری تا بچند توبه زجام شراب
جام خودی را شکن در ره درماندگان
محفل انس است و حال دست‌تمنی برآر
جام صیوحی بزن در صف آزادگان
در پی کسب متال چند کنی جمع مال
دست بجام حرام به زفرو مایگان
باده به پیمانه گیر برسر پیمان بمان
مفتون از این ره گذر کشته زمیخوارگان

مخزن راز

در حسرت رخسار تو جان را همه بازیم
بی‌جلوه روی تو کرا قبله بسازیم

گر جان طلبی رقص‌کنان آن بکف‌آریم
 و ر ناز کنی رفع نیاز از که بسازیم
 پیوسته بجان طالب آن شمع وجودیم
 تا در محك عشق به پرسوی تو سازیم
 هرکس به نیازی ره وصل تو بجوید
 ما از ره هجران همه شبها به نیازیم
 جان‌بازی و در راه طلب سوختن از عشق
 سرمایه ره شد که از آن توشه بسازیم
 سرپنجه شاهین رضا گر نکند کار
 در عرصه نخجیر طلب بسته چو بسازیم
 محمود کمال است ایازش شده معشوق
 محمود نگردیده مگو فکر ایازیم
 خواهی اگر از محزن هستی ببری گنج
 خود گنج حضوری و همه مخزن رازیم
 مفتون ز که ترسی که چه آید بسر ما
 ما سر زپی عشق جهاندار ببازیم

ردانکار

هر ذره که بینی بجهان مظهر یکتاست
 زیبائی آثار جمالست که فریباست
 بیموده نشد خلق و نگردید نمودار
 حکمت به چنین کرده بآثار هویداست

انکار کنی صانع و هم صنعت صانع
 در قامت تو صانع گفتار تو پیداست
 با چشم بصیرت نگری منکر خود بین
 در فکر بنا باشد و خود منکر بناست
 بر صورت هر نقش نگر تا که به بینی
 نقاشی این پرده رنگین ز که برپاست
 بر پیکره جان بنگر خیره بی جان
 امداد نخستین نفس از سوی که پرخاست
 بی جا مکن اندیشه باطل که نیابی
 چون منکر خود گذشته و کنکاش تو بیجاست
 مفتون بگذارش که بتوفیق بیابد
 توفیق همه در پی او رحمت یکتا است

باك نداریم

پیمانه تهی گر بشود باك نداریم
 خم جوش زمی دارد اگر تاك نداریم
 مستیم و می از خم زده سرشار و غزلخوان
 ما می زدگان حالت غمناك نداریم
 پیمانه به پیمان زده ایم از سر مستی
 در عالم خود منت افلاك نداریم
 زان روز که از خم می نابم به چشاندند
 شکرانه دگر دیده نمناك نداریم

پا از سرمستی زده‌ایم بر سر مستی
چون کوزه‌گران منتی از خاک نداریم
مادر پی اندیشه الطاف چو مفتون
در راه ثنائیش دل شکاک نداریم

معمای جهان

آنکه معمای جهان را سرشت
مسئله حل کرد و جوابش نوشت
حل شده از اصل اصول جهان
هم بدو هم خوب چه زیبا چه زشت
گوهر جان در تو نهان کرده او
از عصبت تار و زرگ پودرشت
کون و مکان کرد زظلمات خلق
روشنی‌اش طلعت خورشید هشت
هست جهان پایه و اصل بنا
پایه بدل قائم و هستی تو خشت
ای که معمای وجود آمدی
خود بشناس آمدنی از بهشت
گنج مرا داست دل آدمی
رنجه مده مسجد و دیر و کنشت

دنیای صغیر

جلوه‌گر جان جهان آمدیم
از پس پرده بعیان آمدیم
آمده‌ایم با دل پرشور عشق
رقص‌کنان پای‌زنان آمدیم
جلوه قوسین زمان و مکان
خواست دهد صورت آن آمدیم
کرد عدم را بعیان جلوه‌گر
بهر فنای دل و جان آمدیم
پرده پندار درید و نمود
تا که بدرگاه امان آمدیم
شاخص تأثیر امانت بما
دید که از راه جنان آمدیم
خواست که تصغیر کند آنچه بود
اصغر این کون و مکان آمدیم

جلوه یار

هستی تو بجا و همه جا جلوه یار است
این مسند اکوان جهان جمله دیار است
حاشا نکنم جلوه زیبای رخ دوست
از طلعت گیسو و رخت لیل و نهار است

بی‌پرده نموداری و بی‌پرده بگویم
 طوفان خزان جلوه‌گر لطف بهار است
 پیدا و نهان حسرت دیدار تو داریم
 چون حسرت دیدار خود آن دیدنگار است
 ایوان مدائن که زکسری شده برپا
 جز مظهر عدلش همه در حال غبار است
 درمانده در این کتم و ظهوریم و ندانیم
 این بوته هستی است که معیار عیار است
 در سلسله عرش عنایت شده معلوم
 گردونه عشق است که از شوق بکار است
 از سینه خروشی بزن ای طالب دیدار
 سرسبزی بستان دل از ناله زار است
 در کار تمنی و کشش از طرف یار
 بر قبله دل سجده نما کعبه یار است
 مفتون مکن از پرده بدر صورت جانان
 تا جلوه کند بردل آنکس که قرار است

جوشن عشق

در عشق تو مشغول چو محمود و ایازیم
 در پهنه دل نرد تعلق بتو بازیم
 هرچند کشم ناز تو پیوسته نبازی
 در حال نیازیم که چاره چه سازیم

نازم سرتو ناز کشم تا که سرم هست
 سر درکف و چون کوی بچوگان تو تازیم
 پیوسته به عشقت همه در شمع تو سوزیم
 بی بال و پر افتاده و محتاج نیازیم
 در عرصه عشق تو سراز پا شناسیم
 سر در پی محمود شتابان چو ایازیم
 چون دیو هوس خواست کشد تیغ جهانسوز
 با جوشنی از عشق براین دیو بتازیم
 نراد ازل طاس قضا ریخت بگردون
 در ششدر حیرت همه مفتون بنازیم

بهره نیاز

عقده ناز تو را من بکه ابراز کنم
 گره کار فرو بسته چسان باز کنم
 شمع امید نما تا که چو پروانه صفت
 از سرجان گذرم سوی تو پرواز کنم
 قصه شمع شنیدی که به پروانه چه کرد
 این مقامی است که در کام تو احراز کنم
 این همه ناز ز تو فرصت دیدار زمن
 فرصتم گر ندهی غم بکه ابراز کنم
 همت از عشق تو خواهم که بهنگام نیاز
 درد عشق تو و درمان گله ساز کنم

شهد امید دلم تلخ شد از بیم فراق
ناز بگذاری اگر حل چنین راز کنم
جام مجنون شکند لیلی پرناز و ادا
تو چنین کرده که شاید گله آغاز کنم
بهره وصل چو مفتون به نیاز است و بناز
به نیازت بکشم بهره و راز ناز کنم

غنیمت فرصت

شمع دل و پروانه جان قامت دلجو
توصیف تو باشد که بجان گشته مرا خو
تا دست بدامن بود و یا ربه پهلوی
غافل مشو از بوسه محراب دو ابرو
حاصل نبری از غم فردا که در این روز
بی پرده بتو یار نمود است برورو
جان شیشه گلابی است ز گلزار رخ او
این نفخه جان بخش بود بسته بآن بو
پروانه دل هرزه مکن بر سر هر نور
چون شمع وجود تو زند شعله بهر سو
تا هست تو را پنجه شاهین قضا دور
ای فاخته از وقت ببر بهره مگو کو

چون دام ره ماست کمند سر گیسو
کلاش و شان پنجه مزن بر سر هر مو
چون موسی جان تکیه کند بر کرم هو
مفتون نشود بنده فرعون بجادو

قافله شام

خالی نشود تا دل تو از غم اغیار
کی خاطر معشوقه شود طالب دیدار
از دل ببر اندیشه جان فکر من و ما
خواهی که لقایش بشود بر تو پدیدار
منصور اناالحق زد و گفتا منم آن یار
تا حق نگرده بی من و ما او زسر دار
گفتار بانداز و عمل کن تو بکردار
خواهی اگر آغوش کشی قامت دلدار
بشکن بت پندار بشمشیر ارادت
از ریشه بزن این بت وهم حلقه زنار
گر طالب وصلی و طلبکار نگاری
اخلاص نگهدار و بکن تکیه بدادار
دیدند چو مردان عمل از در دل یار
پیوسته بجان طالب و هستند خریدار
هرکس بطریقی زپی گم شده گردد
خود گم شده اندر پی و ما در طلب یار

خواهی اگر از همت مردان مدد عشق
از قافله شام طلب همت کردار
مفتون سفر عشق زدل باید و این راه
دل محمل دلدار و توئی قافله سالار

مانع دیدار

مقصود ز خلقت چو بود جلوه دادار
بنیاد جهان کرد بر این جلوه پدیدار
گر بینش افزون طلبی در پی دلدار
با چشم خرد مینگر این گنبد دوار
يك جوهر هستی است عیان در همه آثار
این گردش منظومه از آن گشته نمودار
گردنده سراسر فلک این عاشق ناکام
در وادی عشق است چو مجنون زپی یار
از بحر طلب ابر سیه روز دل افکار
گرید زپی گمشده در گلشن و گلزار
خواهی اثر جلوه آن شوخ به بینی
پندار دوئی رازدل و دیده تو بردار
از خلقت هستی است عیان حشمت سلطان
پیدا و نهان گر نگری با دل بیدار
مفتون شناسی اگر این ذات پدیدار
پندار من و ما بودت مانع دیدار

مونس دل

ای که آرام دل و تسکین قلب ما شدی
من نمیدانم کجائی از چه جا پیدا شدی
آنقدر دانم که هستی چونکه هستم عاشقت
عاشقم مجنون و در دل آیت لیلا شدی
غرق عشقیم و تعلق در حریم عاشقان
وامق مشتاق دل را جلوه عذرا شدی
گه چو فرهادی و شیرین گاه دست کوه کن
تیشه نازت بنازم راحت جانها شدی
سر بدرگاه تمنی می زنم با سوز و آه
می زنی آتش بجانم چون قبول ما شدی
ناله می بینی زمن چون ناله بلبل بگل
ای گل گلزار هستی زین صدا زیبا شدی
می گریزم از سر آبی سوی آبی سالها
تو ببحر مرحمت این تشنه را سقا شدی
جان بیغمای تمنی می دهم در راه عشق
مونس غمهای مفتون همدم دلها شدی

راه وصل

دل بدریا می زنم تا ره بسویت واکنم
یا بوصلت می رسم یا آنکه خود رسواکنم

کم ز بلبل در کنار گل نیم ای باغبان
 تا زناز و عشوه گل از نوا پروا کنم
 سینه جوشان ز مهرت را سپر خواهم نمود
 چونکه آماج جفا شد جای تو پیدا کنم
 می کشم با سینه جان در وادی عشق و جنون
 تا چو مجنون جان فدای قامت لیلا کنم
 ای گل گلزار هستی از سر هر شاخ دل
 آنقدر نالم چو بلبل تا تو را شیدا کنم
 مرغ حقم در سرای دل بیام عاشقی
 تا که از دل عقده هجر تو با خون واکنم
 ناله ها بگذارد مفتون گریه رحمت طلب
 تا که چون باران رحمت قطره ات دریا کنم

سازگار

رسید مژده دولت که وصل یار آمد
 نصیب کشته عمرم کنون بیار آمد
 هزار وعده امید داد و آخر شد
 خزان و دوره محنت که چون بهار آمد
 زمن می پرس دل از شوق وصل او هرگز
 از او می پرس چسان شد که آشکار آمد
 کنون چو آمد وجوای حال بی دل شد
 خطای دلبریش دیده در کنار آمد

چو خون دل که زاشکم بدامن افشاندم
بجان عاشق بیمار خود بکار آمد
خطر چو دید برسوائی من و خود
اگرچه غمزه بیافزود سازگار آمد
دلا مجوی زحالم که از سرور وصال
تمام نقش خیالم بشکل یار آمد
زبخت و حوصله صد شکر و همت جانان
که غیر بردل مفتون بجز تو خار آمد

زندگی نو

عشق دلخواه من آمد زندگی از سر گرفتم
جامی از مینای هستی کامی از دلبر گرفتم
در جوانی حاصل عمرم بمستی گر بشد
در عوض با عشق ساقی عمر خود از سر گرفتم
ساغر مینای عمرم شد بتاراج شهاب
رنگ مینو را بسر از پیر میناگر گرفتم
حاصل اندیشه گرشد در هوی کوی یار
در سرای دل ز عشقش منزلی بهتر گرفتم
می کشیدم گرد و صد محنت زایام فراق
تلخی محنت چشیدم بهره چون شکر گرفتم

وعده میداد و نمی آمد بدلقونی ولی
من بامید وصالش ناز او خوشتر گرفتم
سالها رفتم بهر کوئی پی دیدار او
تا بدرگاه دل او راهمچو جان دربر گرفتم
خوش گرفتم من چو مفتون عنبرین زلفان یار
چون بدل بودم پریشان راهی آسان تر گرفتم

دستگیری

مقربى تو بسلطان حسن و حاجب دربار
پناه و ملجاء امید بر صفار و کبار
بگیر کام زدنيا که این سرای خیال
چو داد فرصت عشرت نمی کند تکرار
شکسته بال و فرو مانده از نشیب و فراز
بسی نشسته بامید حاجت و دیدار
بدست مرحمت ای دوست جرعه از کام
بریز برکف ناکام تشنگان دیار
مپوش سایه سلطان بگرد خود بینی
بگیر گرد کدورت زروی گل چو بهار
رضای خواطر معشوقه گر شود از جان
بیار در کف آزادگی برای نثار
عنان نوبت نیکی زکف مده مفتون
مگو بکار فروماندگان خسته چه کار

ساز عشق

ساز چه غوغا بدلم باز کرد
زخمه او زخم دلم باز کرد
جان به تمنی دل ریش خود
مرحمی از ناله باواز کرد
نغمه از دوست چو سرزد زآه
جلوه او را دل و جان ساز کرد
این همه آواز زدل زیر و بم
دل به طیش مهر وی آغاز کرد
شور بدل جام صراحی بدست
شور و عطش رفت چو او ناز کرد
ناز چو این بار زسر برگرفت
نغمه عشق آمد و دمساز کرد
شمع درون چون بطلب شعله زد
دل بطلب سوی تو پرواز کرد

نغمه عشق

گوش دل از نغمه جان بازگشت
قول و غزلها بنوا ساز گشت
همه افتاد بافلاکیان
خاک نگر محرم این راز گشت

گوش به پیغام و به غوغای عرش
دل به طپش دربرم آغاز گشت
محزن اسرار ازل جلوه کرد
آنچه نهان بود بدل بازگشت
پرده بیک سو شد و رخ آفتاب
از مژه تیری بزد و بازگشت
بلبل جان از پس این خار و گل
نغمه سرای گل پر ناز گشت
گشت دلم روشن از این نغمه ها
نغمه عشق است که دمساز گشت

نفس بدخو

سر برآور در جهان او را نگر
جستجو کن جلوه هو را نگر
از گلستان فیض گل خواهی اگر
زینت گل کن رها بو را نگر
گل دمد هر دم بگلزار وجود
زین گلستان عطر دلجو را نگر
مردی و افتادگی آور بکف
در مصائب همت و خورا نگر
آب نخوت کن رها با چشم تر
چشمه سار و رحمت جورا نگر
امن خواهی دائما در روزگار
مردن این نفس بدخو را نگر

می و مطرب

سود سرمایه چه خواهی که ندادی سروجان
نعمت عشق چه دانی که بری کام جهان
همت از کوکبه عشق بیاموز که نیست
لایق هر بصری دیدن انوار عیان
مایه عیش و تنعم نه بحسن است و نه مال
عیش پیگیر زمان سایه عشق است و امان
همه سرگشته و جویان دل گم شده اند
دل کم حوصله در سینه بحرمان و فغان
مکن از حد بدر ای دیده خود بین که دگر
چشم دل باز شد از هرزه گی نفس گران
همت از دوست طلب چونکه رضای همه کس
نشود بی مدد فیض محبت به لسان
سایه مرحمت و چیدن گلبرگ وصال
در پی شاخ محبت رسد و خواری جان
حیف ایام فراق که در این چند صباح
بی می و مطرب و معشوقه کشد عمر عنان
فیض جان بخش تو می مطرب آن سوز درون
ز برون کشته چو مفتون همه در شك و گمان

حجره دل

قسم به سینه پر مهر و روزگار فراق
بذات پاك تو ای دوست نگسلم میثاق
ز جور دائم خوبان جفای مهرویان
چراغ عمر من ای ماه میروود بمحاق
رسیده عمر من آخر نگار ما نرسید
گسسته خاطر امید من ز جور فراق
بیار ساغری از عیش و غم زدل بردار
بریز بادهٔ عشرت بقدر استحقاق
حذر ز جور رقیبان بقدر همت کن
بگیر دست مرادم تو از بلای نفاق
خجسته شور محبت بصدر سینه زیار
سرای منظر محبوب می شود زرواق
برون خانه چه دیدی درون حجرهٔ دل
بگیر دامن وصلش بحال استغراق
چو گشته سینهٔ پرشور خالی از اغیار
ضمیر خاطر مفتون شود محل وثاق

سوخته عشق

در شمع وجود تو مرا بال و پری نیست
پروانه جان سوخته را کزوفری نیست
سرهما بطلب ریخته در کوی و صالت
جز وصل تو در رهگذر ما نظری نیست

در پای تو افتاده بسر جان بتمنی
مژگان بکشاسینه جان را سپری نیست
ای عشق بزن درگه امید که ما را
درگاه دگر جز در امید دری نیست
در کوی طلب تشنه دیدار تو هستیم
خاکستر پروانه جان را شرری نیست
در خلوت دل دیده بمیثاق تو بستیم
جز این بره عشق تو ما را هنری نیست
بی‌شمع وصال تو سر از پا نشناسیم
پروانه جانرا زسروپا خبری نیست
در خواب خوش از هاتف عشق تو شنیدم
دیدار رخت لایق هر بی‌بصری نیست
خواهم بصری از شرر عشق وجودت
در عالم هستی به از این راهبری نیست
با این همه از معجزه عشق تو بینم
در دل بجز امید تو جای دیگری نیست
سرمایه عشاق جهان عشق و امید است
مفتون مکن اندیشه زسودا ضرری نیست

امید و قناعت

بفیض گنج قناعت تحمل از کم و بیش
بنای کاخ سعادت بدل کند درویش
زیاده جونی ما را مبین اندر عشق
تحمل غم هجران نموده با دل ریش

بیار باده گلرنگ از شراب امید
زقید غم برهانم بمستی از کم و بیش
رضای خاطر یاران بمهر خویش طلب
که یار یکدله باشد دوای روز پریش
سراب زندگی ای دل زآه تشنه لبان
کشد بکام خود آنرا که بوده در غم خویش
بکاخ زندگی مفتون مجوز کس امید
مگر کسی که رهانی دلش زعقدۀ نیش

آز

سرشگ دیده بدامن برای جیفه زکس
خروش سیل گرفتن بود بچوبه و خس
بهرزه از پی دو نان بفکر رفع نیاز
مرو بظاهر شیرین ناکسان چو مکس
بپای خود چو روی در بلا و آتش تیز
هزار مرتبه بهتر زعجز و لابه زکس
بگیر بهره و حاجت زکردگار بزرگ
اندای مژده دولت بمردمان صبور
رسد بفیض مروت چو کیمیای نفس
صلای خیر زقدوس عرش مجید
بگوش جان حریفان رسد چو بانگ جرس
بهوش باش در مقام خود بجان مفتون
ردای غیر نپوشی زروی آز و هوس

تاج عشق

تن افکندیم چون فرهاد و تاشیرین ببرگیریم
بپای کوی مهجوری به تیشه تاج سرگیریم
بیا و کشته خود را به بین در خون یکرنگی
که از پاتا باگیسویت برنگ خون برزگیریم
نه تنها کوه کن دارد بسرکوهی ز عشق تو
ز خسرو صد چوشیرینی بدل ما خوبتر گیریم
خیال روی ماه تو چو هر دم میکنم با دل
بابرتیره حرمان چو باران گریه سرگیریم
بنازم همت عشقت که از فیض مدام تو
بنای کاخ صد خسرو بشوری در شرر گیریم
سرای سینه خود را چو کوه بیستون کردیم
که از نقش خیال تو صبوری بیشتر گیریم
بملك هستی از جانان رضای خاطر خود را
به تسلیم و رضای اوز عشقی پرثمر گیریم
چو زرگر از مس حرمان طلای ناب باطن را
بتاب بوته هجران عیاری پاکتر گیریم
خضاب چهره خود را بشوق دیدن جانان
بخون دیده بردامن به هنگام سحر گیریم
چو میدانم که میدانی تو احوال دل یاران
ز دیگر عاشقان تو چو مفتون غبطه برگیریم

امید و تحمل

مکن بعاشق هجران کشیده ناز امشب
که سوز و ساز من افتاده با نیاز امشب
مدد زفیض تحمل بجان خسته نما
میر به شیوه خوبان دلم بناز امشب
گسسته دامن صبرم ز هجر و سوز فراق
بدست خاطر محمود خود ایاز امشب
رقیب و سوسه افتاده در کمین وصال
کشد بسود و زیانم ز روی آز امشب
دلم غنچه فرو بسته از غم حرمان
بکن زعقده حرمان چو گل تو باز امشب
زفرط شوق ندارم بسر بیان نیاز
نیاز و سر مرادی و چاره ساز امشب
نهاده بر سر مفتون خجسته تاج امید
بصدر تخت تحمل بامتیاز امشب

دیده توفیق

شعله عشق بما داد چو آن ماه گذشت
نور پاچید چو آمد ز گذرگاه گذشت
راحت جان من و مایه امید رسید
غفلت عاشق خود دید و بدلخواه گذشت
در پس پرده امید چه شبها که بغم
در پی یکدگر از هجر تو با آه گذشت

حبر از آمدنش بود بدل در همه حال
از بدبخت صد افسوس که بیگاه گذشت
حیف ایام و نگون بختی و این فرصت کم
تا خبردار شدم بی خبر آن ماه گذشت
مفتون افسرده مشو دیده توفیق طلب
بارها تجربه داریم از این راه گذشت

مدد خضر

در خم زلف تو و گردش چشمت گیرم
چشم بردار و بکش زلف بلب کن سیرم
چون شب تیره عشاق بامید شفق
بسیاهی نگون بختی خود درگیرم
منکه تدبیر ندانم بقفس در غم هجر
کی قضا کرده چنین دام بلا تقدیرم
آنقدر هست که دانم بره چشمه وصل
مدد خضر در این راه بباید پیرم

مقصد عشق

گرفته از من مسکین قرار و صبر و امان
فراق روی تو ای مه سرشگ دیده جان
زکوه سینه خروشد چو سیل بی بنیان
بناله اشگ دو چشمم بدامن از هجران

زشاخ زندگی ای گل بریده‌ام امید
 چو بلبل از غم هجران گل بوقت خزان
 حساب سود و زیان را نمیکند عاشق
 که عشق مقصد عاشق بود نه سود و زیان
 فروغ عشق ببايد وگرنه زیور تن
 به يك پشيز نيرزد به پيش زيور جان
 نیاز از ره توفیق چون برد عاشق
 رسد بفیض تقرب به نشئه ایقان
 حجاب راه تو گردد نظر بحجله فیض
 اگر زغیر بجوئی نعیم عیش جهان
 بشمع روشن امید هرکه جوید کام
 شرار وصل چو پروانه جوید از جانان
 بگیر در کف ایمان چو مفتون از ساقی
 شراب کام زجانان بشرط تاب و توان

خراب و زار

زپای حوصله افتاده بی‌قرار شدیم
 مقیم کوی محبت در این دیار شدیم
 برون ز صبر و تحمل بی‌پای شمع زفاف
 زشوق وصل چو پروانه در شرار شدیم
 بدست حشمت عشقت بدام ذوق وصال
 اسیر نرگس جادوی چشم یار شدیم
 بکوی عشق تو ای دل بیارگاه امید
 زقید غیر تو از غصه برکنار شدیم

عروس حجله دل شد خیال روی نگار
 غلام حلقه بگوشت بروزگار شدیم
 ز جور ناز تو ای گل بشاخسار فراق
 چو بلبل از غم هجران قرین خار شدیم
 مسوز بال نیازم که در مقام سلوک
 بیای شمع تعلق خراب و زار شدیم
 بو عده گاه و صالت که شد دل مفتون
 خراب کنج محبت زانتظار شدیم

گدای شاه

بشوق وصل چو مجنون و بی قرار شدیم
 زدست مردم بی ذوق در فرار شدیم
 سفر به پیش چو داریم از میانه جمع
 بکوی دوست زمانی بانتظار شدیم
 ز غیر دوست بریدیم دل زکید رقیب
 بکنج عافیت از غیر برکنار شدیم
 ضمیر خاطر ما شد همیشه جای نگار
 قرین فیض مداوم ز لطف یار شدیم
 بکنج خلوت هستی بظل دولت دوست
 بیاد حشمت وصلت زافتقار شدیم
 چگونه حمد تو گویم ببارگاه نیاز
 که ساکن حرم از اهل این دیار شدیم
 بکام خویش چو مفتون ببوریای رضا
 گدای شاه ولایت بافتخار شدیم

نصیب خیر

ز چشم جادوی جانان نمیتوان بگذشت
شرار عشق بیاید که تا زجان بگذشت
بناکسان حرای قرار نتوان بست
قرار از کف خوبان زناکسان بگذشت
حساب سود و زیان را نمیکند منعم
که عمر ممسک بدخو در این گمان بگذشت
بخواب کام در عمرت مرو زیاد نگار
بسا که دیده گشائی بناگهان بگذشت
حرام باد بر آنکس نعیم - هر دو جهان
که بی خبر زغم و درد این و آن بگذشت
نصیب خیر چه جونی زبید دلان مفتون
که نوح در غم این عقده از جهان بگذشت

فراق

چو مرغ بسته پر افتاده ام بدام فراق
بعشق وصل تو برم زپا لجام فراق
نهفته در دل خونین فراق روی نگار
کشیده هجر تو از غم دلم بکام فراق
ز تیر غمزه ترسیم در جهاد وصال
که داغ عشق تو داریم زاهتمام فراق
بحسن ظن چو درآید بدل وثاق امید
فروغ صبح وصالش دمد زشام فراق

بهای وصل چو خواهی اگر بقیمت جان
بگیرد و باز رهانم ز جور دام فراق
ثنای عشق تو گویم بدل زشوق زفاف
اگر قبول تو افتد کشم زمام فراق
شراب عشق و صبوری زدست پیرمراد
کشم بکام تحمل ز درد جام فراق
چو مفتون از کف سائی زلال باده صبر
بجام دیده گرفتیم در مقام فراق

غرور

به پشت پای تکبر مشین بخودخواهی
که مور ناله درآرد ز شیر نر گاهی
نظر بخلق میافکن بدیده گان غرور
بوقت حادثه از خلق میرسد شاهی
مشو حریص بجمع منال و مال و جهان
که خوشه خوشه شود خرمن و سپس گاهی
زبوس و ناز عزیزان حذر به پیش یتیم
مباد اشگ یتیمی چکد کشد آهی
برو براه حقیقت بغیر خاطر خلق
که مرد حق نرود جز طریق حق راهی
جلال و عزت هرکس بقدر همت اوست
بشرط آنکه نیفتد بپناه گمراهی

باوج ماه رساند چو یوسف از ته چاه
مکن زحقد و حسادت براه کس چاهی
بهشت و حور اگر هست آرزو مفتون
بخیر مردم درمانده خو کن ارخواهی

مذهب و کیش

حاصل کوشش ما شد بره حاجت خویش
زین سبب دورزنوش و شده درگیر به نیش
بارها بسته و بگشوده تو چون عهد زد دوست
چند گاهی مشکن عهد و به بین حاصل خویش
دل میازار و بکن تکیه بدادار کریم
شرط ایمان نبود تکیه بافکار پریش
قطره آن به که شود غرقه دریای بزرگ
تا که فارغ شود از سود و زیان و کم و بیش
تا چو موری و پی دانه روی از سر آز
پر گاهی بری از خرمن هستی چو حشیش
نبرد هیچ ز اموال پس از مرگ کسی
جز همانا که فرستاده بخیرات ز پیش
نکته رمز بگویم بتو مفتون و بدان
پیش عارف نبود غیر خدا مذهب و کیش

سپاس

نشاط هستی ما شد زعشق روی نگار
بگرمی لب معشوقه بوسه دیدار
قسم بشور تعلق نهاده سر در پیش
چو گوی در کف آزادگی برای نثار
بشوق روی تو ای دوست همچو پروانه
بپای شمع جمال تو جان کنم ایثار
بشاخسار محبت نشسته در دل خویش
نفیر ناله هجران گل کشم چو هزار
به نیش غمزه چه حاجت دلم زعقده ناز
به تنگ آمده چون گل زهمنشینی خار
تو مشفتی و من عاشق نیازمند نگاه
بکن به چشم محبت نگاه خود تکرار
مکن بعاشق افتاده ناز خود افزون
که نیست شرط مروت بعاشقان اینکار
چو شام سرد غریبان مانده در غربت
دلم گرفته و حالم زدرد هجرت زار
بزیر بال صبوری نشسته ام ای گل
چو بلبلان خزان دیده در فراق بهار
شکسته دل چو شوم در وثاق امید
ضمیر خویش سپارم بدست صبر و قرار
کند سپاس تو مفتون بجان و دل لیکن
قیاس ذره و شمس است پیش لطف نگار

دوای هجران

دلم را در وصال خود به هجران مبتلا کردی
زدلجونی چه بد دیدی چنین ترك وفا کردی
بیا در گوشه عزلت به بین احوال این عاشق
که بی جرم و خطا ما را بزندان جفا کردی
شفای عشق بی سامان توئی هم درد و هم درمان
قدم گر رنجه فرمائی طیببانه دوا کردی
بچشم دل بدیدم من که با ما آشنائی تو
از این رو مسکن خود را درون قلب ما کردی
نظر بر منظر غیر تو گردارم تو را بینم
که هر جا جلوه در چشمم بشکل آشنا کردی
ز حال عاشقان خواهی اگر گاهی تو خود دانی
که با اینان ز بد عهدی چه غوغائی بپا کردی
اگر حکم است که عاشق را بجرم عاشقی کشتن
تو کشتی از همان روزیکه ما را مبتلا کردی
چو مجنونم به عشق خود نجویم جز تولیائی
بصحرای جنون ما را گرفتار بلا کردی
سر از عشقت نمیگیرم که تاسر در بدن دارم
بسر این آرزو مندی ز حسن خود خطا کردی
بچشم خاریم منگر که این را باغبان داند
که خار از بینخ گل روید تو ما را بی بهار کردی
چو پیمان وصال خود به بستی بادل مفتون
شبى بینم که این غم را بکام از عقده واکردی

الطاف کردگار

چو فیض کام بلطف و پناه یار رسد
بدست مرحمت از دوست بی شمار رسد
نصیب بسته بقسمت مکن جفا برخویش
که کیمیای سعادت زمهر یار رسد
عنان صبر میپچان بجز بسوی رضا
بسا که حاجت دلها زانتظار رسد
بگیر جان بکف افتاده باش در ره عشق
که کام عشق بیاران جان سپار رسد
زغیر یار بگردان روی دل مفتون
که هرچه هست زالطاف کردگار رسد

اخلاص

خاک باید شدن اول بگذرگاه نگار
وانگهی بوسه زدن برقدمش همچو غبار
حاجت خاک شدن نیست باخلاص بکوش
تا باخلاص شوی محرم الطاف نگار
خار منگر بادب باش که هر مشت خسی
قدر عنای کسی بوده که اینسان شده خار
جذبه کاه ندارد اثر کاه ربا
کاه باید شدن آنگه طلب جذبه زیار
در ره عشق و صبوری و رضای دل دوست
خام و بی مایه ببايد شدن از خویش کنار

گر تحمل نبود بردل بلبل بخزان
خار مهجوری گل میکشدهش تا به بهار
دست بردامن جانان نرسد گر بفراق
مفتون از دامن امید کف خویش مدار

پناه ساقی

تو را که جام مرادت بکف زباده تهی است
درون میکده جز ساقیت پناهی نیست
چه خوش که وام نخواستی بغیر خویش زکس
کسیکه دست تمنی بخویش برده غنی است
شکوه و منزلت هر کسی در این دنیا
بغیر همت و مردانگی و عرفان چیست
چه نکته ها که نگفتند عاقلان زین رمز
بگیر دامن آنکس که ذات او باقیست
فدای راه کسی میشود سر و جان
که چشم ظاهر و باطن همیشه یکیست
زکید و دشمنی این و آن نمی ترسد
دلی که جای صفا گشته و زکید بریست
چه حاجت است به تسبیح و ذکر بی قیام مدام
که ذکر بی عملان بند دام حيله گریست
فضیلت است چو مفتون مقام و دولت مرد
توان بدولت مردانگی و همت زیست

خجالت

چه کنم که رو ندارم ببرت سخن بگویم
ز جفای گل چو بلبل بدو صد دهن بگویم
بمقابلت چو زانو زخم اینک که راز گویم
تو همان نیاز مائی چه توان که من بگویم
بزبان بی زبانی که تو خود نهان بدانی
ز صفای سینه از جان بتو از محن بگویم
تو گرم دهی اجازت باشارتی ز چشمان
ز نیاز خویش و نازت همه را علن بگویم
نکنم شکایت از کس مگر از جفای خوبان
تو شدی همان شکایت بچه کس سخن بگویم
نتوان که باز گویم بتو از نیاز مفتون
مگر از زبان بلبل بگل و چمن بگویم

نماز شب

بنای سینه نوائی چونی بناله زدیم
ببرگ گونه زآهی دو قطره ژاله زدیم
بشوق طلعت سائی بیاد قامت یار
پس از دو جام صبحی می دو ساله زدیم
بپای ساغر عشرت ز جام دیده خویش
چو لاله با دل خونین بکف پیاله زدیم
بساط صدق و محبت بباغ عشق و امید
بصدر سینه خونین چو چتر لاله زدیم
بموریای گدائی به یمن شاه سلوک
خیام صبر چو مفتون بجای ناله زدیم

توشهٔ راه

غرض زسیر تکامل سفر بجانب اوست
چه خوش که توشه راهم شود محبت دوست
زهمرهان نکنم ترك سیر عالم قدس
که سیر معرفت قدس در سفر نیکوست
کنار دیده نشینم بسیر جوی سرشگ
بذوق عکس نگارم که منعکس در جوست
دگر زدام نترسم چرا که مرغ خیال
بدم زلف پریشان آن سیه گیسوست
درون میکده تنها نه من فتاده زیبا
بهر که مینگرم مست او زجام و سبوست
در این سرا اگر افتاده ام زپای مراد
سرای دیده مفتون سیر منظر اوست

سبب بود و نبود

نظر لطف نباشد سخن از عشق چه سود
بیدم و لب نتوان از دل نی عقده گشود
رسم دلدادگی و عشق به پروانه و شمع
گر نباشد کشش ذاتی آن هردو چه سود
گل چو از لانه بلبل زازل دور نبود
بلبل از عشوه گل چهچه آسوخته بود
آنکه از نشئه عشقش شده حاصل همه سود
بهره ور گشته زتوفیق سبب ساز وجود

هر که مهر دل محبوبه و دلدار ربود
 لذت عشق خود از جانب معشوقه فزود
 همه با زمزمه عشق چو برخاسته ایم
 دل باین زمزمه باید زغم و عقده زدود
 لب زلب بی سبب عشق نشایه که گشود
 کشش عشق بیايد که زلب بوسه ربود
 نشود مظهری از عشق نمایان مفتون
 تا سبب ساز نسازد سبب بود و نبود

امید

گرچه در غرضه سیمرخ تو هستم مگسی
 بجز از درگه تو نیست امیدم بکسی
 تا رمق هست به تن تا که بجانم نفسی
 از کم و بیش نرنجم که توام دادرسی
 حاجت از غیر نجوئیم بجز درگه دوست
 چون بهر حال نباشد بکسم ملتمسی
 گرچه آب از سر ما رفته و غرقیم در آن
 با وجودت نزنم دست بهر خار و خسی
 دست امید من و سایه آن نخل بلند
 سربپای تو نهم تا که بفریاد رسی
 غیر درگاه توام چشم نباشد بکسی
 خواصه آن چشم که مفتون تو شد باعدسی

اسیر عشق

بموی زلف سیاهت چو گشته‌ایم اسیر
مزن به غمزۀ جانسوز ابروان شمشیر
اسیر عشق چه‌داند چو مرغ بسته بدام
چگونه خاطر صیاد خود کند تسخیر
شکسته‌ای پر و بالم به تیر غمزه چه سود
که نیست قدرت پرواز از جراحت تیر
بزیر فبه گردون فراخنای وجود
چو باز پادشهان بوده‌ام شدم نخجیر
اسیر پنجه تقدیر خود شدم رحمی
که جز وصال تو هرگز نباشدم تقصیر
به پیش پای تو مردن بنام نامی عشق
هزار مرتبه بهتر به تختگاه و سریر
چو میرسد به فقیران زدست شاه نصیب
ببورای گدائی چه خوش مقام فقیر
بباغ باطن عاشق درخت عشق و امید
باشگ دیده تناور شود زشوق ضمیر
بخویش گرچه بنالم بنای سینه چونی
ولی اثر نکند بی لبث صدای نفیر
اگرچه دست فراق کشیده دامن صبر
خوشم که دامن امید داده برکفم تقدیر
ببوس خاک دردوست مفتون از سر صدق
بلب غبار کدورت زروی یاران گیر

تحميل

زنيم لاف تحميل بكوى دوست مدام
چو مرغ بسته نجوئيم رستن از سر دام
فروغ روى تو بينم باسماں خيال
بفكر آنكه برائى شى چو ماه تمام
گسسته صبر و اميدم زمام وعده تو
زپاى حوصله ديگر اميد و صبر لجام
براه دوست سپرديم دل بكوى وصال
بدام زلف تو بستيم پاى دل ناکام
زپا فتاده و بى کس در اين ديار خراب
بغير عشق توام نيست ديگرى همگام
چه سود آتش حرمان و دوداه فراق
کشيد بر سر اميد ابر تيره خيام
بگير راه خيالت زغير او مفتون
خلاص کن همه از قيد و بند استفهام

مقام انسان

بهار خوشدلى از عشق تو نمايان شد
نواى بلبل اين فصل بانگ هجران شد
شکسته تو اگر عهد خود زقيد وصال
نصيبت وصل تو بر ما ثبات پيمان شد
سر از حریم تعلق نمى توانم برد
مگر بچشم تو از تن جدا و قربان شد

بغیر برزن خوبان کجا نثار کنم
 دلی که در گرو عشق کوی خوبان شد
 طریق بندگی عشق از که آموزم
 بجز ز دیده گریان که در تو حیران شد
 چو دیده غیر نه بیند بجز تو عیان
 بهر که چشم دل افتد ز آشنایان شد
 صفای میکرده را مست عشق میداند
 نه هر که جام بگیرد زمیگساران شد
 من از طریقه امید دل نمی گیرم
 امید در دل عاشق چراغ ایمان شد
 حساب بهره امید عمر من ای دل
 همیشه خرج تحمل براه جانان شد
 مقام و پایه حسنت گرفته ملک وجود
 کمال عشق تو در دل مقام انسان شد
 گرفته ام زازل درس پایداری عشق
 زدل به بندگی عشق رفع حرمان شد
 بصبر و حوصله مفتون بجوی کام حبیب
 که کام عشق نصیب دل صبوران شد

عشق و ایمان

کسیکه بنده فرمان عشق و ایمان شد
 به پیش دیده بیدار دل ز خوبان شد
 جمال دوست نه بیند کسی که در دل خویش
 دچار مشکل - تردید عهد و پیمان شد

مدار سینه چو گردد فضای تابش عشق
 ز شمس عشق و محبت همیشه رخشان شد
 بخان سلطنت افزون نگرده اندر ملك
 نصیب همچو منی کم زخان احسان شد
 شکست کی به پذیرد بنای کاخ وجود
 که هستی اش همه موجود عشق و ایمان شد
 بپای دامن معشوقه دست دل نرسد
 چرا که دامن صبرم ز کف گریزان شد
 نثار مقدم یاران اگر کنم جان را
 نشان فرط محبت میان یاران شد
 مکن ملامت از کفر قبله عشاق
 بعکس قبله زهاد روی جانان شد
 ز کیش و مذهب عشاق دم مزن مفتون
 بنای کعبه هم از شور عشق اینان شد

انتظار

کبوتر سربام توام شکسته بال و زبان
 نشسته گوشه دیوار کوی تو محزون
 بزیر سایه حسن تو روشن از امید
 سر از دریچه امید کرده ام بیرون
 درون ز آتش هجران و انتظار حبیب
 گرفته شعله از حد انتظار برون
 خیال چهره گلگون و عشوه های مدام
 کند ز آتش حرمان دلم چو لخته خون

شب از میانه چو عمرم گذشت انگار
 نیامد از در امیدوار من بدرون
 فروغ و روشنی دیده‌ام زابر فراق
 زفرط اشگ چو باران گرفته‌است کنون
 خبر زدرد درون سیاه‌بختان نیست
 تو را که چرخ زمانه نکرده است زیون
 بوادی طلب از عشق و آرزومندی
 سراغ لیلی دل را گرفته چو مجنون
 بیا که این دل مفتون بی‌پناه سرگردان
 زانتظار تو افتاده در پناه جنون

جاذبه چشم

تادیده بدیدار تو با يك نظر افتاد
 شوری بدل و شعله عشقت بسر افتاد
 من بی‌خبر از تیر نگاهت که بیک بار
 آتش بسرو پای دل از این شرر افتاد
 گفتم بقضا تن دهم اند ره معشوق
 دل در ره معشوقه چنین در بدر افتاد
 آن جاذبه را که من از چشم تو دیدم
 چون دام بیای دل من بی‌خبر افتاد
 افتاد اگر کام تو بر من به قیامت
 پس مردن من زندگی خوبتر افتاد
 بردار زپای دل مفتون که چون مرغ
 در بند غم هجر تو بشی باله و پر افتاد

هستی عالم

بنای هستی عالم زعشق برپا شد
دل از برای محبت در او مهیا شد
فروغ دل که برد گوی برتری از شمس
برای جلب محبت درون جانها شد
مقام مسند سلطان عشق در دو جهان
میان پیکر آدم فراز دلها شد
چو عشق پایه‌گذار جهان زیبائست
جهان و جلوه هستی همیشه زیبا شد
نمیکشم ز تو امید دل مگر با جان
جدا زپیکر امیدوار ما بیک جا شد
ببهر معرفت عشق قطره جانها
بعمق خویش درافتاد و پیکر ما شد
نخورده قطره لطفی ز بحر عشق هنوز
حباب هستی مفتون فرو بدریا شد

صبر و همت

زمان درنگ ندارد چه حاصل از تمهید
دل از زمانه ببايد بعشق یار برید
روان خسته میازار در غم و حسرت
که آنچه رفته به حسرت نمیشود تجدید
بگیر جام صبوری فراز مسند دل
بپای ساغر فرصت بنوش شهد امید

چه گویم از غم هجران و رشته الفت
 که الفت تو صبوری ما بدام کشید
 زفرط آه جگرسوز و شعله حرمان
 چه اشگها که بدامان صبر من خشکید
 بموی و روی تو قسم که چون شب و روز
 سیاه موی من از هجر گشته است سفید
 خجسته آن دل پرشور در تعلق یار
 که دل زعالم هستی بغیر عشق برید
 بصبر و همت دائم می توان مفتون
 زراه کوی محبت بکام خویش رسید

نیاز

حاجتم نیست بکس جز بتو از روی نیاز
 تا چو محمود به بینم رخ همچون تو ایاز
 دامن صبر من از کف شد و آخر نرسید
 دست بردامن آن سیم بربنده نواز
 تابکی در غم هجران تو شبها به سحر
 ریزم از دیده بدامن همه شب اشک نیاز
 بی ریا بوده ام ای دل همه جا در پی تو
 تا که جان بازم و گیرم زتو يك بوسه ناز
 گرم عشقیم و تعلق نشده سرد هنوز
 داغ عشقی که بدل مانده ز هجران دراز
 رفتی از پیش نظر گرچه بظاهر لیکن
 کی رود عشق تو از سینه پرسوز و گداز

خواهم از هجر کشم ناله جانسوز فراق
میرسد وعده توفیق که یا هجر بساز
چون زبان دل مفتون تو شناسی و نیاز
درد خود با تو بگویم که توئی محرم راز

نیاز جام

سکوت مرگ پیاله شکسته‌ایم بجام
سبو کشیده و مستیم بی‌پیاله مدام
نیاز ما بسبو چون نیاز جام بماست
بقدر ظرف تمنی کنند باده بجام
بدوش جان نکشد ظرف بی‌محبت تن
کسی که در صف مستان عشق کرده مقام
مکن ملامتم از سکر می که مردم مست
گسسته از غم ننگ و بریده اندر نام
بترك می نرسی در سرای بهشت
تو را که ترك پلیدی نبوده است مرام
بجای حرف که لفاف مغز و پنداریست
بکوش در عمل خیر با قعود و قیام
شکسته کی شود هرگز بنای بتکده‌ها
مگر شکست پذیرد بنای بت‌پرستی عام
بزهد خشک چه حاجت که در طریق وصول
سلوك اهل حقیقت رسیدن است بکام

بریده‌اند خلاق به‌رزه قید زپا
زبسکه قیدریا دیده‌اند و خدعه همچون دام
چه حاجت است که مفتون پرده‌برداری
زر از جام نخستین عشق و پرده ابهام

کار و امید

تا بدمد صبح مکافات کار
لطف خداوند شود آشکار
از پی تقدیر بتدبیر خویش
پای مکش از پی انجام کار
بیم زکس نیست بجز از خدا
آنکه بود تیکه‌گمش کردگار
عاشق و آشفته او دایم است
بی‌غم و بی‌حسرت و دل کامکار
رو خطر هر جا که بود در جهان
کار بدآدار توانا گذار
تکیه بکار و عمل خویش کن
چون مدد آید ز خداوندگار
مرجع امید چو مفتون خداست
کار کن و باش تو امیدوار

رمق مستی

فارغ از کید و ریا وارد میخانه شدیم
می خورده بکف جمله و مستانه شدیم
ترك سر تا نشود سر نرسد راه طلب
سرمینا چو بشد مست زپیمانه شدیم
ره عشق را نتوان با هوس آمیخت و رفت
ورنه در عشق خطا رفته و بیگانه شدیم
لطف هروصل چو پروانه بجان سوختن است
در شرار غم وصل تو چو پروانه شدیم
طلب خانه معشوقه زدل باید کرد
به نشان در پی دل وارد آنخانه شدیم
گرچه در خانه دل جز رخ زیباش نبود
برقابت زیبایش دور زکاشانه شدیم
شوق عشق است که بیند همه جا عشوه یار
پی دلدار چنین سرخوش و مستانه شدیم
سوز باید که شناسد همه دلسوختگان
ما بشمع تو چو پروانه شجاعانه شدیم
خبر از لطف نگار است بما قهر رقیب
بی خبر بودیم از این مسئله دیوانه شدیم
چه کنیم با که توان گفت زبیمهری یار
با چنین غم همه جا در پی جانانه شدیم
رازداری و صبوری و رضا بود نصیب
بی سبب نیست که ما ساکن خمخانه شدیم
رمق هستی مفتون چو بود بسته بسمی
زپی جوهر جان وارد میخانه شدیم

جلوه عشق

سحر از جلوه روی تو چو بیدار شدم
در تجلی رخت سخت گرفتار شدم
شدم از پای، در این کوکبه جلوه‌گری
که در این وقت چنین لایق دیدار شدم
مرحمت بود مرا شامل و دیدار نصیب
که چنین بخت مدد کرده و هوشیار شدم
شد نمودار چو این موهبت از پرده راز
پرده‌دار حرم و محرم دلدار شدم
شکل زیبای تو گردید چنین نقش ضمیر
ناظر نقش رخت از در و دیوار شدم
رفتم از راه دل آخر بتماشای نگار
بطواف دل از این نقطه چو پرگار شدم
تیغ توفیق چو زد پیکر پندار دوئی
از بت کفر دوئی رسته و دین‌دار شدم
دین من هست اگر کفر بمصداق کسان
صدق این گفته بجان کفر خریدار شدم
مفتون آسوده شدی از غم هر سود و زیان
چون بهر حال تو را هادی هر کار شدم

قطره و دریا

جان جلوه زیبای رخ و موی و بر اوست
هر عشوه هستی بجهان زیر سر اوست

سیمای جهان چون نگری از غم و شادی
 يك غمزئی از تیر نگاه و شرر اوست
 بیموده بدنبال چه گردی و چه خواهی
 در کوی و گذر صحبت زلف و کمر اوست
 از عالم و عامی تو چه پرسى که کجایست
 چشم همه جز زاهد خود بین بدر اوست
 خواهی که لقایش بشود بر تو نمودار
 از علقه هستی گذر آنجا اثر اوست
 بر تخت سلیمان اگر تکیه شاهیست
 این کوکبه سلطنت از زور زر اوست
 در کام جهان غوطه کامی چو بیابی
 این گوهر یکدانه زصدها درر اوست
 گویم بتو این يك سخن عشق زمفتون
 دریاست همه قطره ما هم زسر اوست

تولد مولا

مژده از من باسیران سرکوی وصال
 که زگلزار چنان دسته گلی بست جمال
 دست گلگار ازل دید که گلزار حیات
 زولایت رسد این گلشن هستی بکمال
 لطف فتاح کرم از پس این فکر بدیع
 بگلستان نبوت بسزد این شاخ جلال
 چون علی حامل ساغر شد وهم جام زیار
 می وحدت شد از این ساقی گلچهره حلال

همه در پای خم افتاده و سرشار ز می
 بانگ عشق است در این محفل و آواز بلال
 شمع جمعی و همه جمع بنام تو شدند
 بال و پرسوخته در شمع تو از عشق وصال
 شبستان محبت همه جمعیم بعشق
 عاشقانیم بنام تو علی در همه حال
 بزنی ای مطرب خوشخوان غزلخوان طرب
 با دم حال نوائی که برد رنگ ملائ
 تشنه از شوق وصالیم در این محفل انس
 بمی معرفت از ساقی کوثر چو زلال
 بانگ نوش است با فلاك جهان و بملك
 غم نیشم نبود عیش بحال است نه قال
 بتولای علی ذکر دراویش خداست
 نه تظاهر بجدل دارد و نی سر بجداں
 نکند شکوه زکس شکوه درویش خطا است
 ندهد تن بمذلت نرود راه ضلال
 نعمت عشق ولایت چو در این خانه بود
 نوربخش است بدربانی و گوید که تعال

همدم

در غم هجران تو چشم من همچون یم است
 موج بلاخیز آن اشگ دل پرغم است
 دل شده در کوی تو فاخته روی تو
 اینکه ز من کوو کو برغم دل مرحم است

چون نکم آرزو قامت رعناى تو
 تا بقیامت مگر مونس من ماتم است
 گونه زردم به بین اشک دو چشمم نگر
 چون گل افتادنى اشک بر آن شبنم است
 از سر مژگان بزن تیر دو چشم سیاه
 در غم این آرزو چشم دلم پر نم است
 سربکف آورده ام بردم چوکان عشق
 زندگى عشق من حاصل این یکدم است
 کم مکن از غمزهات ناز فرونتر نما
 با همه افسونگری ناز تو ما را کم است
 محرم عشق تو شد سینه هجران کشم
 با غم هجران دوست سینه ما محرم است
 سربجنون مى کشم از پی لیلای جان
 لیلی مفتون چو جان با همگان همدم است

دیوانه تر

چون شمع که پروانه باو بال و پری زد
 سوزانتر از او عشق تو بر من شرری زد
 جانم همه برگشته ز شور و شرر عشق
 تا گرمی عشق تو بجان شور شری زد
 دیوانه بخود من نشدم جالوه چو لایلا
 برداشت زمجنون و بدیوانه تری زد
 فارغ ز تو هرگز نشود آنکه بهجران
 در کوی وصال تو بهر خانه دری زد

دل شعله ور آنسان شده در عشق که از خویش
بیگانه و آتش بهمه خشک و تری زد
هر کس که گرفتار پریشانی عشق است
چون زلف تو آشفته بهر سوی سری زد
سرگشته چو مفتون شود آنکس که بدلها
پیوندد وفا از پی امید بری زد

گدای دوست

زنیم بوسه پای تو چون غبار راه بیا
بدیده پای گذار و بوعده گاه بیا
نمیروی تو زیاد من ای فروغ امید
بمحفل من امیدوار بی پناه بیا
کنون که درخور شأن تو بوریایم نیست
بآسمان خیال من همچو ماه بیا
چو اشگ تر که بآه درون درآمیزد
بخشگذار امیدم چو اشگ و آه بیا
بدست عشق تو دادیم چونکه باقی عمر
مکن زعقده حرمان دگر تباه بیا
برفت خرمن هستی ما بغارت عشق
مده بباد جفا هستی ام چو گاه بیا
گدای دولت دیدار دوست شدیم براه
بملك خویش چو سلطان و پادشاه بیا

بیاد نیم نگاهی که بر من افکندی
کنم نثار تو جان را بیک نگاه بیا
بکوی عشق تو مفتون برای دیدن دوست
نهاده سر ز محبت بخاک راه بیا

آماده جفا

با جور یار و عشوه جانانه ساختیم
در پای گنج کام بویرانه ساختیم
چون بلبلان خزان دیده بی‌نوا
با خار هجر تو بی‌لانه ساختیم
با شوق وصل تو ای شمع بی‌مثال
خاکستری ز خویش چو پروانه ساختیم
پیمان‌شکن نشود عاشق وصال
ما دل ز عهد غیر تو بیگانه ساختیم
کارم کشیده بـمستی ز شور عشق
با ژنده پوش و ساقی میخانه ساختیم
پیرایه وجود چو کاهی به پیش ماست
از خرمن وجود بیک دانه ساختیم
منعم ز عشق روی نکویان چرا کنی
چون در حریم عشق نکویان خانه ساختیم
مفتون ز جور یار مگوی که خویش
آماده جفای دلبر جانانه ساختیم

شرط توفیق

جان آزرده ما خسته و بیمار وی است
سرنوشت من و دل بسته بدیدار وی است
رنجها برده دلم از پی گنج رخ او
گنج پنهان من آن گوهر رخسار وی است
شمع افروخته گر خانه پروانه بسوخت
روثق عشق من از شمع شرربار وی است
بدلم شعله شمع رخ او نور طلب
بسرم آتش پرسوز زانواری وی است
گل امید طلب غنچه سربسته بماند
نشتن خار هوس دشمن خونبار وی است
بلبل ایمن مشو از خار بگلزار نیاز
بنگهداری گل خار کماندار وی است
جان گروگان وصال است ببازار طلب
نقد سرمایه جان رایج بازار وی است
نکته گویم بتو مفتون بوصالش مشتاق
شرط توفیق زجان تکیه به هنجار وی است

بمناسبت زلزله دهم شهریور

۱۳۴۱ در قزوین

خزان غنچه

بگمانم که فلك مست شد از خون رزان
که چنین تـاك بهـمـریخت و هم تـاك نـشار

وقت گلچیدن خوبان و بهنگام طرب
 زقضا غنچه نشکفته چنین گشت خزان
 پای‌کوبان همه در رقص و ترنم بنوا
 مطرب مست فلك زلزله افکند بجان
 شده مدهوش زوحشت همه ازفرط تکان
 خانه ویران زپی از حادثه شوم زمان
 چشم ترآه درون گریه پرسوز و گداز
 ماتم ملی و از صد بدر است داد و فغان
 همه درهم شده از خاك و بهم رفته بخون
 پیکر دختر زیبا و پسر پیر و جوان
 سربسر ریخته چون عاشق جانبار بخاك
 سروتن جمله براه تو همه خرد و کلان
 بعیان گرچه نمودار شد این ناله بسی
 بنهان ناله جانسوز زجور دگران
 جلگه سبز و دل آسوده بامید ثمر
 داس گلچین اجل چیده زین جان و روان
 گرچه امید همه جز بعنایت نبود
 چه‌کند گر نکند شکوه که تلخ است زیان
 تو که در نعمت ونازی و اجل ازتوگذشت
 دست غدار اجل کم دهدت خط امان
 دگران هم چو تو از نعمت هستی منعم
 بدل خاك کنون خفته و گردیده نهان
 این همه غنچه سربسته که پژمرده شدند
 گلرخانند بلادیده زطوفان گران

ای که در بستر نازی به فقیران نظری
چرخ مهلت ندهد توسن انفاق بران
گرد محنت زسر و روی یتیمان بتکان
جان فرزند خود از قهر مکافات رهان

سرخوش

بی چون و چرا دل به تمنی تو دادیم
سر در قدمت از پی تقدیر نهادیم
با عشق تو ای مایه امید چو مستان
پیمانه بکف بر سر پیمان تو ماندیم
در خاطره خویش بامید وصال
بی باده و پیمانه چنین سرخوش و شادیم
چون بلبل شوریده بگلزار تمنی
بال و پر خود سوی تو از عشق گشادیم
هر جا که صفا بود و وقا با دل خوشبین
از ما و منی دامن تزویر تکاندیم
آنجا که نشان بود ز آثار محبت
زنگار کدورت زدل خویش زدادیم
مجنون صفت اندر پی لیلای حقیقت
مفتون شده در وادی عشق تو فتادیم

تقدیر آدم

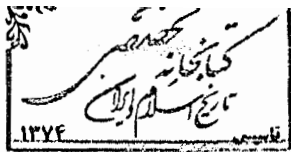
من کیم آدم خاکی چو مسافر بجهان
زپی گم شده در چاه تن افتاده بجان
چو غباریست که برخاسته از پای نگار
این جهان وهمه در سینه آن گشته نهان
بسراشیب زمان مرحله پیمای دلیم
ززمان فارغ و در شیب فنا رفته دوان
در پی کام جهانیم وز اوصاف بدور
در بدر در غم سودیم و فراری ززیان
بی خبر از همه جا در گل حسرت مانده
غافل از هر خبری در پی يك لقمه نان
نقش ایوان جهان دور مرا کرده زخویش
بی خبر چشم دل از پایه پوسیده آن
بسراپرده اسرار عدم خفته بناز
چشم نگشوده فرو بست فنا دیده جان
ما که در بام فلك کنگره عرش بدیم
سرنگون گشته کنون کنگره در پای جهان
خواست برشیوه معشوقه کند جلوه گری
گشت بر چهره عشاق بهر شکل عیان
يك بیک جمله روانیم پی مقصد خویش
بی تعاون همه درمانده در این نقل مکان
نه گمان کرده که ما ملعبه بیش و کمیم
جمع و تفریق زمان بیش و کم آورده میان
مکن اندیشه در این وادی حیرت مفتون
چون بتقدیر فتد پشه زند پیل دمان

داروی عافیت

چون هیولای ازل گشت روان سوی ابد
بظهور آمد از آن هستی اول زاحد
حبل افلاك باضداد بهم بست چو سد
جلوه گر کرد سپس مظهر اشیاء بعدد
جمله درهم همه با هم زنهانخانه رب
شد نمودار از آن انس و ملك صورت دد
بعد از آن از ره توفیق باندازه و حد
هرکی را بکرم داد زاوصاف مدد
صبر هرکی که در این مرحله پیش است بحد
قدرت و هیمنه چرخ بیاورد بید
چون مقید بود مفتون همه افعال بحق
داروی عافیتم بسته بتجویز صمد

طلوع آفتاب

بلورین دختر شب آن سیه پوش
سیه پیراهن افکند از سر دوش
خرامان چون برآمد این چنین او
نمایان ابروان گردید و پس گوش
پدید آمد چو اختر در شب تار
رخ سرخ سفیدش تا بناگوش
بیامد چونکه خورشید جهان تاب
چو زیبا دختران بگرفت تن پوش



فروغ روی او تابید در صبح
شفق گون شد جهان از تابش روش
شب از ظلمت چو فارغ گشت اینسان
بجای خواب آمد در بدن هوش
سپهر نیاگون چون گشت روشن
گرفت با نور خود عالم در آغوش
همه بیدار گشتند در تکاپو
پی عشق خود افتادند در جوش
بدین سان فارغ هم درویش و سلطان
زیاد اشک درد و راحت دوش
دمد چون آفتاب عالم افروز
کند روشن بدلها عشق خاموش
فراغت چون رسد مفتون پس از غم
بخورشید صفا کن غم فراموش

خاک نشین

در کوی تو افتاده و برخاک نشستیم
بگسسته دل از غیر و بدیدار تو بستیم
با خاطره عشق تو ای الفت دلها
از بند هوی دل خود یکسره رستیم
اندیشه وصل تو بدل رخ چو نماید
از نشئه امید وصال همه مستیم
مستیم چو از جام دو چشم تو بامید
خم خانه غیر تو بدین جام شکستیم

انگیزه کامت چو بود رابطه عشق
کی رابطه عشق تو از خویش گسستیم
فانی تو گرم خواهی و جان بازستانی
با قافله سالار فنا هم سفر هستیم
از اوج عدم تا بدر خانه هستی
مفتون شده با عشق تو برخاک نشستیم

غیر تو نخواهم

پابند تو گردیده‌ام و خانه نخواهم
جز باده و معشوقه و پیمانه نخواهم
بی‌هیچ ریا ای مه خوبان بحقیقت
غیر از تو دگر دلبر جانانه نخواهم
چون عاشق ساقی شده‌ام از سر مستی
در می‌کده جز ساقی دردانه نخواهم
در دام سر زلف تو چون مرغ گرفتار
افتاده‌ام از پای و دگر لانه نخواهم
چون زلف پریشانم و در عشق تو بی‌خویش
سازم به پریشانی و من شانه نخواهم
پژمرده چو بلبل بخزان در غم گلزار
از هجر تو آشفته‌ام و دانه نخواهم
آتش بزن ای شمع بجانم که بجز این
يك شعله جانسوز چو پروانه نخواهم
از آرزوی جام وصال تو چو مفتون
جز مستی از این صحنه میخانه نخواهم

حالا بیا

من وامق عشق توام معشوقه دلها بیا
ای دلستان پر جفا یکبار چون عذرا بیا
مجنون اگر چه من نیم لیکن بدشت عاشقی
سرگشته روی توام ای بی وفا لایلا بیا
فارغ ز افکار درون در سینه چون بیستون
فرهاد عشقت گشته ام شیرین من اینجا بیا
صد بار ما پیسوده ایم راهی بجز دل سوی تو
گفتی اگر خواهی مرا بی سوتو از دلها بیا
پا در حریم عاشقی بنهاده ام بی دست و پا
چون می پسندی این چنین محبوب بی همتا بیا
پروانه گشتم گرد تو گفתי که در شمع طلب
بی خویشتن شو وانگهی با سرب پای ما بیا
سینه چو بلبل داده ام ای گل بخار هجرتو
آمد خزان عمر من یکتا گل زیبا بیا
اینک که طی شد عمر ما گفתי که مفتون بی بها
بگشوده ام آغوش خود خواهی مرا حالا بیا

حسن ختام

سبو شکسته بکنجی نشسته بی می و جام
شکسته دل شده همچون سبو و بی فرجام
گذشته حاصل عمرم کنون که با غم هجر
هزار شکر که با عشق بوده ام هم گام

دلی که لرزه هجران ندیده است بعمر
 گسسته از کف عمرش نشاط عشق لجام
 نمایش عمل ماست چون جهان و گردش آن
 چه خوش که با عمل خیر طی کنی ایام
 ز قبح می توزنی دم زاهدان بنگر
 سبوی پیکر مکار خویش همچون دام
 کنون که عمر پایان خویش نزدیک است
 بکوش تا که در این مرحله رسی بحسن ختام
 ردای عاریه برخویشتن مکن مفتون
 که پخته باز شناسد مردمان از خام

شحنه

ظاهر شیرین فریب برد مرا چون مگس
 حاصل اندیشه ام رفت براه هوس
 دام فراوان بود دانه پر و ناپدید
 مرغ طمع را به بند تا نپرد از قفس
 عمر تبه کرده ام در ره هر ناکسی
 چونکه همه گل بدند ظاهر و باطن چو خس
 لنگ چو درمانده گان بی مدد پیرره
 رفته براه طلب مانده چنین خام و گس
 دم ز طهارت زدم با دل آلودئی
 بود چودل بی وضو پاک نشد هم زمس
 خاطر خام و حزین دارم و بس ناشکیب
 حال که فهمیده ام طی شده عمرم عبس

حق حق هو هو زدم در دل هر خانقاه
جلوئی از حق نشد در دل من يك نفس
پاك كن اول درون بعد بیا از برون
تا كه به بینی توئی شهنه خود بی زترس
حاصل این گفتگو از دل مفتون بچو
پیر خرد را بكن در همه جا دادرس

سرمست

زسوز هجر ننالَم كه در من مست
هنوز مستی جام نگاه گرمست هست
خیال خام بود ترك می پرستی ما
كنون كه ساقی مهوش كمر بخدمت بست
بدل ملال ندارم دگر زكس جز هجر
بیا كه دست تعلق ملال دل بگسست
همیشه زنده و جاوید ماند اندر عشق
كسی كه در ره معشوقه عهد خویشتن نشكست
بوقت سرخوشی در راه دوستان قدیم
وفا بعهده مودت کسی كند هنر است
دلی كه عشق و وفاداریست در او مفتون
قرین عز و سعادت بود زدل سرمست

دوری از تردید

جام جم گرنیست بادست تہی مردانہ کوش
ساقیت بخشد چو می با جام کف آنرا بنوش
مرد حق هرگز نترسد از کم و بیش جہان
چونکہ میداند جہان از بیش و کم آید بجوش
عالم هستی بمستی میکند طی مرد حق
ورنہ این عالم ندارد بی می هستی خروش
گر نباشد لطف ساقی هر کجا و جام هستی بخش او
نیست جای آدمی آنجا مگر جای وحوش
کوشش مستانہ کن در راہ عشق و صابری
تا کہ گردد نیش عالم خوش تورا مانند نوش
ہر کہ از تردید مفتون چست دوری بایقین
بانگ نولانرا نگیرد او بجای ہر سروش

شاهنشاه خراسان

گر دست زنی بر در اخلاص امان
فارغ زہمہ دردشوی و غم دوران
از خویش گذر گر کنی آنجا ز سر شوق
بی پردہ بہ بینی رخ همچون گل جانان
باید کہ زدل پاک شوی و سپس آنجا
بر خاک گذاری سر خود بر در پاکان
گر قایل فیضی ز سر صدق بیاور
سر در کف پیش شاهنشاه خراسان

محرورم نگردد کس از این در که امید
گر با دل اخلاص کش آید چو گدایان
با چشم دل مفتون بنگر صحنه درگاه
انجا همه سر ریخته‌اند جمله شاهان

کوی عشق

ز جفای دائم تو شده این نشان یاری
که دگر نگیرم هرگز ز دلم امیدواری
چه بگویم از دل خود که حجاب چهره تو
دل بیقرار باشد زشتاب و بیقراری
نکنم دگر تمنی ز کسی بغیر خوبان
اثر جفای خوبان همه هست یادگاری
نبرم به پیش هر کس کف حاجت و تمنی
مگر آنکه حاجت خود ببرم به پیش یاری
به یقین گدائی از تو نکنم عوض بشاهی
که مراد پادشاهان تو دهی ببرد باری
ز کسی نجویم هرگز ره کوی عشق جانان
که دلم بلطف جانان شده کوی عشق و یاری
نتوان بکس بگویم که روان جان مفتون
رمق از تو باز یابد بخوشی و یا بخاری

من عاشق

تو همان یار منی و منم آن یارپرست
که بمیزان وفا عشق تو معیار من است
غرض از گفتن من ما و منی نیست که عشق
بت پندار من و مای بیکجای شکست
هر که از خویش زندلاف گهی در بردوست
طرفی از گرمی میثاق دل دوست نیست
شرف عاشقی آنکس بکف آورد که دل
از همه جز غم معشوقه بیکبار گسست
خام و ناکام دهد عمر ز کف آنکه دمی
فارغ از درد و غم مردم ناکام نشست
نامرادی همه جا هست ولی در پی یار
این نصیبی است که در هر قدمی با ما هست
کم ز پروانه اگر بود ولی در ره شوق
در پی شمع رخس بال و پر خویش بخست
مفتون از خویش کن اندیشه بدرگاه وصول
تا که دل در ره معشوقه زتردید نرست

توکل و عمل

از جور چرا زانوئ غم را ببر آریم
با آتش حسرت دل خود در شرر آریم

هر جور که آید ب سرم از ره جانان
تاجیست که از قرب جوارش بسر آریم
در وادی مقصد همه جا شیب و فراز است
ما مقصد و مقصود بجان در نظر آریم
جویای کمالیم و همه تشنه دیدار
با پنجه جان مانع هر کار برآریم
در راه توکل عمل و صبر بباید
با نای به نی گر بدمیم کی شکر آریم
آسایش و تن پروری و خواستن از حق
بی شک که در این معامله مفتون ضرر آریم

در برابر دوست

درون آب چو سیلاب دیده افتادیم
زبسکه اشک بهجران ز دیده افشانیدیم
فراق گرچه زبونم نموده است اما
بپای غم سر تسلیم خویش ننهادیم
زفرط عشق بسوزیم همچو پروانه
ولی چو شمع شب افروز شعله ور شادیم
بدل همیشه امید است در فراق چه سود
صبوری از کف امیدوار خویشتن دادیم
نیازمند وصالیم در حریم اقدس تو
براین خیال زفیض وصال آبادیم

بکف گرفته سر خویش در برابر دوست
اگر قبول وی افتد زغصه آزادیم
بدست چرخه استاد کوزه گر ای دل
چو کوزه تابع چرخ خیال استادیم
ستاره امل ما اگر زند چشمک
به پیش خسروی شیرین لبان چو فرهادیم
زموج بحر حوادث مکن حذر مفتون
ببحر هستی دنیا حبابی از بادیم

بهار

بیا که موسم طرب و گشت صحرا شد
زبان بلبل و قمری بعشق گل وا شد
خزان گذشت چو محنت که بگذرد از دل
نشاط فصل بهار و بنفشه پیدا شد
چو غنچه بسته لب ارم سجود بر دردوست
که باز فرصتی از عمر قسمت ما شد
شرار وصل چو هرجا دمد زسبزه و گل
بسوی گمشده هرکس بدشت و صحرا شد
نوای بلبل شوریده و سکوت هر گلزار
نشان عهد مودت میان دلها شد
بهار وقت نشاط است و موسم گل گشت
بیا بباغ و به بین موسم تماشا شد

هزار حیف بر آن دل که در کف دنیا
 بجای بهره زد دنیا اسیر غمها شد
 غرض زگشت بگلزار بهره از عمر است
 وگرنه دام و دد آمد چو ما وزینجا شد
 نشاط باطن مفتون زفیض او چو بهار
 همیشه تازه تر از گل زعشق زیبا شد

تعبیر زندگی

زندگی جز خواب بی تعبیر نیست
 چونکه باید رفت هرگز دیر نیست
 غیر تسلیم و رضا در پیشگاه میل دوست
 عارفان را غیر این دارو دگراکسیر نیست
 راه آسایش زجان تسلیم جانان گشتن است
 چون برای وصل جانان چارئی تدبیر نیست
 ازنها و فکر ما در سیر افلاک و زمین
 ذرئی در سیرگردون و زمین تأثیر نیست
 پختگی هرکس که جوید درحریم روزگار
 جز طریق بندگی در پیشگاه پیر نیست
 در جهاد عشق بازان جز خلوص و بندگی
 عاشقان را سرنوشتی غیر این تقدیر نیست
 هرکسی خواهد سعادت بی نظر مفتون بگو
 این عنایت را طریقی جز ره تکبیر نیست

دل عاشق

دلنوازی و دل از دیده گواه است بیا
دل زجور تو پر از ناله وآه است بیا
آنکه از ماتم هجران تو افتاده زپا
دل پر آه من چشم برآه است بیا
شعله عشق وصال تو چو خورشید بدل
گرمی چشمه خورشید بماه است بیا
نکنم سجده بکس جز بدر دوست که سر
پیش پای تو چو يك پره کاه است بیا
همچو مجنون پی دیدار تو ای لیلی جان
چشم امید بهر برزن و راه است بیا
فارغ از تیرگی هجر نگرده دل ما
رفع این تیرگی از برق نگاه است بیا
چشم امید بره مانده چو یعقوب چه سود
عشق چون یوسف مانده بچاه است بیا
خازن غیب که داد است مرا گوهر جان
گر نثار تو کنم مایه جاه است بیا
فخر بر عشق تو دارد دل مفتون که گدا
دست امید دلش سوی اله است بیا

غفلت شباب

معشوقه رفت و نرفتیم در قفای او
خاکم بسر که نکردیم سر را فدای او

دستانسرای باغ دل از عشق بیقرار
 گل دید و گشت بلبل دستانسرای او
 رفت و گرفت فرصت دیدار ما زدست
 در پی روان که بجوئیم رد پای او
 ای وای بر دل غافل که در شباب
 پا از میانه کشیدیم با يك جفای او
 فرصت چو رفت میرود او هم چو عمر ما
 تکرار عمر کی شود هرگز بجای او
 خانه بدوش در پی دیدار گل عذار
 بر شاخ غم نشسته چو بلبل برای او
 دور جهان چو بيك حال طی نمیشود
 روز وصال میرسد از لطف صفای او
 حاصل ز عمر بردن پی بر حقیقت است
 در غیر این مقام چه حاصل بهای او
 نصرت طلب تو ز فیض ازل که هست
 هرجا که هست در دل مفتون ثنای او

بهار هستی

فضای بی کران دیدم دو چشمان سیاه تو
 که از ابر فراموشی گرفته روی ماه تو
 درآمد سال نو اما زدست فرقت و هجران
 گذشت عمر خود دیدم ز عشق بی پناه تو

حلول سال نوروزی نوید تا زکی آرد
اگر افتد ز نوروزی بباغ دل نگاه تو
بامید دل عاشق بیاندیش و مکن تیره
ز بدعه‌دی که او خود را فتاده در پناه تو
بحسن‌ظن مه‌رویان ندارد چون دل عاشق
امید الفت دایم نهاده سر براه تو
قرار دل ندارد دل تو او را هم‌رهی بنما
چو پیری تا درآید او بکوی خانقاه تو
خوشا آن‌دل که هر ساعت بهار عشق‌خوبانرا
بجان او در بغل گیرد بگرمی هم‌جواه تو
بوقت سرخوشی عاشق بهار بهتری دارد
اگر این سرخوشی باشد همیشه دل‌خواه تو
بهار هستی آدم برآید آن‌زمان مفتون
که از روی یقین داند مقام لطف و جاه تو

پیمان وفاداری

سرما در قدمت گوی بچوگان تو باد
تن براه تو در این مرحله قربان تو باد
پنجه وعده پیمان وفاداری ما بر سر عشق
تا دم مردن من در کف پیمان تو باد
کان عزت که خدا میدهد از مخزن غیب
با دو صد کان شرف زینت دامن تو باد

هرچه اندوخته از نقد وزکالاست مرا
 جمله ارزانی آن سرو خرامان توباد
 قسمت آنرا که نهان داده وپیدا وعیان
 همه با جان و تن و روح و روان آن توباد
 بی‌ریا آنچه که در زندگی آورده بکف
 گر بخواهی همه در حیطه فرمان توباد
 خواهش وصل تو در سینه عشاق مدام
 جوشش گرمی آن سینه فتن توباد
 صنع گیتی که بفرمان ازل گشت جهان
 ظل آن قامت عاشق‌کش و مژگان توباد
 سایه سروزمان در چمن عشق و امید
 بگلستان جهان مأمن و سامان توباد
 دل ما در نظر عشق بدرگاه قبول
 بنظرگاه خرد منظر چشمان توباد
 دامن دل که زکف داد بعشقت مفتون
 دارم امید که در سایه زلفان توباد

مقام دوست

مقام عشق مرا سرسری مبین چون دوست
 بهرکجا که درآید مقام حضرت اوست
 بپاس بخشش هستی زفیض دولت عشق
 ثنای مرحمت از پاس رحمت اوست

چو زندگی که دل از وی نمیتوانم کند
پپای جان و روانم کمند طلعت اوست
نمیکنند حریفان مرا رها در خویش
که تختگاه خیالم سریر رفعت اوست
گلی که باز نگردیده پرشود دایم
امید دایم مفتون برنیاز وصلت اوست

تعب

بیا که خنده شیرین من زلب افتاد
زبیم غصه هجران بدل تعب افتاد
وجودم از غم هجران بسوخت همچون شمع
شرار شمع به پروانه زین سبب افتاد
خیال روی تو در دل چو میکنم مردم
دل ز تیرگی از هجر همچو شب افتاد
نصیب ما ز جهان جز فراق روی تونیست
جگر زسوزش حرمان تو به تب افتاد
پایگاه سریر تو سررسد آنگاه
که سر پپای تو از تن چو یک رطب افتاد
مقام عشق چه داند دلی که بلمهوس است
کسیکه بند هوا گشت بی ادب افتاد
مکن توتیره از این بیش زندگی من چون دل
زسخت جانی ام از صبر در غضب افتاد
رسد بکام تو آنگه پپای دل مفتون
که جان نهاده بیکسو و در طلب افتاد

سجود

دلی که بسته بدمام کمند گیسوئیست
همیشه خاطر شادش بطاق ابروئیست
امید آنکه ندارد بعشق خویش مدام
بسان گله رم دیدئی بهر سوئیست
فراغ و عیش مدامم گهی شود مقدور
که یاد منظر زیبارخان مهروئیست
صراط زندگی آنگه شود مرا مقبول
که فیض خاطر شادم زبوی گیسوئیست
دگر مخوان تو بمسجد مرا که در همه جا
سجود صاحب دلها بروی محبوبیست
چرا بمضلمه سکر میکنی بدنم
که سکر مستی عشاق بسته بر بوئیست
نیاز باطن مفتون بشوق کام وصال
میان چشمه و بحر عنایتت جوئیست

گمشده عشق

شمع شبافروز من قامت دلداری کو؟
یار دل آرا کجا رخصت دیدار کو؟
زندگیم شد خزان از غم هجران تو
دور شبایم گذشت فرصت تکرار کو

حوصله از حد گذشت يك نظرم رو نما
 حال نزارم به بین همت کردار کو
 پیر شدم از غمت زندگیم شد فنا
 دل بفنا میدهم مرحمت یار کو
 بسته زلف تو شد پای دل بیقرار
 طاقتم از حد گذشت رحمت دلدار کو
 شب همه شب از غمت همدم رویا شدم
 در غم تنهائیم رویت رخسار کو
 بلبل باغ طلب برگل روی توام
 فصل خزان آمده نکبت گلزار کو
 کام من هرگز نشد از تو روا ای صنم
 ناز مکن بیش از این صحبت اغیار کو
 دولت دیدار تو گر که نصیبم شود
 در عوضش جان دهم مصلحت کار کو
 شوکت عشق من است باعث نام آوری
 شهره از این رو شدی جرعت گفتار کو
 روشنی دل شدی تا که رخت شد پدید
 شمع پدیدار من سنت آزار کو
 شور تعلق زده شعله بسر همچو شمع
 گرمی اشکم به بین طاقت بسیار کو
 ناز چرا میکنی وقت نیاز است دگر
 با همه ناز و ادا علت رفتار کو
 رفته رمق از تنم بانگهی باز ده
 گم شده عشق من دولت بیدار کو
 شعله ور از عشق تو خرمن هستی من
 عشق جهانسوز من صولت آثار کو

در نگهت دیده‌ام من همه افسونگری
با همه افسونگری نوبت زنده‌ار کو
دل شده مفتون تو رحمتی آور مرا
کف زعطا بسته‌ای مکننت سرشار کو

تجدید عهد

ندارم ترس از مرگ و بزندگی امید
که زندگی بسر آمد مرا و مرگ رسید
بتارپود زمانم چه حاجت این گلیم سیاه
بزیر پای من از بخت بد نشسته درید
نجات از که بجویم که آب و دان قفس
همیشه مرغ طمع را بسوی خویش کشید
مگر دو دیده آدم فریب باطن ما
بجرسرابی از امید چیز دیگر دید
ز تنگنای جهانم بخوان بخود ای دوست
که عهد بسته در آنجا مگر شود تجدید
از این سرای تصور کسی که حسرت برد
زمانه برغم و افسردگی او خندید
شکوه سلطنت فقر در جوار دولت عشق
نصیب آنکه چو مفتون زغیر یار برید

هجران

زسوز دل چه گویم سوز هجران
زند بر روح و جان از فرط حرمان
زحرمانم چه میپرسی که این درد
ندارد چارئی جز دادن جان
بدل دارم چو گوهر عشقی از دوست
که در دریای جان گردیده پنهان
جهانی خالی از همدرد دارم
چه کوشش میکنی ای دل بدرمان
بجز داروی لطف و مهر معشوق
کجا درمان پذیرد عشق جانان
بجان در پی روانم تا بیابم
تو را ای آنکه دادی دست پیمان
بکف دارم سر فرمان گذاری
که در پایت گذارم سر بفرمان
زهجرانم چه ترسانی که مفتون
نمی ترسد زسوز درد هجران

رخ دوست

از دیده بیک منظر زیبا نظر افتد
بر پرده دل عکس رخ دوست درافتد

انوار جمالش همه جا چون رخ خورشید
 بر شکل رخ دوست بدیوار و درافتد
 در حکم خرد هست که تا دیده بینا
 بیند همه را تا که یکی در نظر افتد
 بردار حجاب تن خود از در و درگاه
 تا سر نهان یکسره در چشم سر افتد
 اسرار نهان عکس تمنی وجود است
 بر صورت اشیاء برون در بصر افتد
 بر سیطره هستی آدم بنگر تا که به بینی
 از منبع فیاض وی او در شرر افتد
 از پرده دریا حذر ای پرده پندار
 کی چشم دوبین تو بخود پرده درافتد
 افتد اگر این پرده ز چشم سر خود بین
 ز نهار که این پرده دریا دگر افتد
 شکرانه حق کن که بتوفیق عنایت
 فیض ازلی در دل تو بیشتر افتد
 مفتون ز خدا خواه که تا آفت تردید
 از سینه حق گوی تو از بیخ برافتد

زشت و زیبا

گر نباشد زشت و زیبا کی نمایان میشود
 شب بی پایان سیاهی صبح تابان میشود

خاطر ناشاد عاشق بعد هجران و فراق
 وقت دیدار مجدد شاد و خندان میشود
 زشت و زیبا از طریق حکمت فرد قدیم
 مایه حسن جمال روی خوبان میشود
 ای مقلد دور شو از راه تقلید خسان
 بد نباشد کی به نسبت خوبی عریان میشود
 تا نسوزد روی مه از تف خورشید جهان
 از کجا مهتاب زیبا نقش ایوان میشود
 رنگ مشکی غم فزاید تیرگی افسردگی
 ذرئی بر روی خوبان خال جانان میشود
 جمع و تفریق عناصر مایه بسط و بقاست
 جان بتقریر بقا در خاک پنهان میشود
 در نظام آفرینش بی هدف خلقی نشد
 تخمه خود با این هدف تن پوش هر جان میشود
 فانی مطلق نمیگردد بعالم هیچ چیز
 زندگی با صورتی دیگر نمایان میشود
 در رضای یار کوشش کن که مفتون زندگی
 از پی جلب رضایت خوب و آسان میشود

متراج دل

بغیر از حسن روی تو کسی دیگر نمی بینم
 بره و امانده را جز تو کسی رهبر نمی بینم
 بحسنت آنچنان محوم که غیر از تو
 کسی دیگر در این عالم بجز دلبر نمی بینم

حدیث آرزومندی بدل گفتم بگفتا او
 بروی آرزومندان بجز این در نمی بینم
 بهرجائی نظر کردم بجمع خیل مهرویان
 زروی ماه زیبای تو من بهتر نمی بینم
 شدم سرگشته احوال دل در عالم عشاق
 چرا جز هجر معشوقه بخود همسر نمی بینم
 کجا باید برم دست پناه خود چو پروانه
 که جز خاکستری آنجا زمشتی پر نمی بینم
 پناه کی بباید شد چو بلبل در خزان گل
 که غیر سردی بستان بشاخی بر نمی بینم
 بخود گفتم دگر باره که می بینم تورا لیکن
 ندیدم تا تو را گویم تورا دیگر نمی بینم
 ز راه دل توان بردن تمنی پیش معشوقه
 که معراجی بسوی او من آسانتر نمی بینم
 فراز و شیب عالم را همیشه گشته ام اما
 بجز از راه دل مفتون رهی خوشتر نمی بینم

عشق سوزان

گر امید وصل معشوقه نباشد در جهان
 عشق سوزان است چو آتش از برای عاشقان
 زینت هستی امید است در طریق دوستی
 ورنه امیدی نباشد از برای دوستان

طاقت پروانه در سودای عشق شعله‌ور
برامید کام بیند شعله را چون بوستان
غیر امید وصال عاشقان در درس عشق
غایت مطلوب عاشق چیست در این داستان
داستانی بس بلند و بوستانی بس فراخ
عاشقان دارند بدل چون پهنه هردو جهان
در کتاب عاشقی جز فصل کام و صل دوست
فصل دیگر نیست جز کام و امید بی‌امان
دوره کام وصال و دوره سوز فراق
هر دو یکسان است مفتون در بر صاحب‌دلان

فیض و بخشایش

شرار زندگی ترسم که سوزد استخوان من
گرفته دامن صبرم رسیده تا بجان من
نه آن مهر است این الفت که افتد از شرار خود
چو آتش از تفت سوزان ز عشقت از روان من
دو صد دریا و جیحون را اگر ریزند این آتش
شرارش کی نشیند جز باب دیدگان من
کمند عشق جانان را شتاب دیگری باید
که بند هم‌چو زلفانش به بندش پای جان من
هزاران درد بیدرمان بدل دارم ز عشق او
اگر فرصت شود گویم چو گردد مهمان من

بخود بینی نظر کم کن بعشاق سرکویت
 که نازك دل تر از عاشق نیاید درگمان من
 چه شبها از غم هجران ندیدم روی آسایش
 که تا شاید شبی آئی چو مه در آسمان من
 خلوص و بندگی ارم بدرگاهت که تا شاید
 قبول بندگی افتد کشی دست امان من
 امان از کی بجویم جز زلطف بی امان تو
 کسی راجز تو شناسم که باشد او شبان من
 غنیمت دان دم هستی که تفویض توشد مفتون
 که قدر فیض و بخشایش نگنجد در بیان من

بیم و امید

زدل بریده ام از غیر دوست دست امید
 که قفل بسته بخت مراست همچو کلید
 چه باك از غم دوران که حضرت دوست
 مرا بغیر دیده بخشش بوقت توبه ندید
 زفرط شوق نگنجم به پوست کان حضرت
 سمنند سرکش نفسم بدست عقل کشید
 بغیر دامن امیدوار او کجا برم من دست
 که دست حاجت ما جز بدامنش نرسید
 میان بیم و امیدیم و بانگ میرسد از او
 بیا که وقت امید است و مرغ بیم پرید

چگونه حمد توانم کنم که موج رحمت او
بما چو مرد غریقی حیات نو بخشید
بکوش در پی شکرانه‌اش بجان مفتون
بهر نفس که شود زندگی ما تجدید

نعمت موجود

مشگل ما حل شود گر کند او يك نظر
باز چو دیگر نظر کرد شود خوبتر
رونق بازار عشق بسته بسودای اوست
هرچه که سودا کند باز شود بیشتر
مرحم زخم فراق يك نظر لطف اوست
میبرد از زخم غم داروی مهرش اثر
با دل پر از نیاز کف بکن آنجا دراز
تا که تو را باغ دل پرشود از هر ثمر
اختر بدکی شده خلق زسوی خدا
نیت به اختری کی برد از تو ضرر
دامن معشوقه گیر تا که بدریای عشق
غوطه‌ور آری بکف از صدف دل گهر
شاهد مقصود را گر که توانی کشید
دامن آغوش را پاک کن از هر خطر
حیله‌گیری را گذار مصلحت‌اندیش‌باش
تا بصلاح خود او لطف کند سر بسر

چاره دردنم‌هان می‌طلب از کردگار
چاره درماندگان نیست بجز چاره گر
خلقت دارو از اوست پس پی‌درمان‌شتاب
چاره اگر آن نکرد دست بسویش ببر
سود ز سودا رسد زود تو مفتون شتاب
نعمت موجود گیر دست بکفران مبر

پریشان

پریشانم ز هجرانت نه چون زلف پریشانت
که من جمع پریشانی خودجویم چو زلفانت
بجمع محفل خوبان قدم تا آنکه بگذارم
چو بلبل تا که بیند گل بصدنغمه ثناخوانت
سرافرازم که در هجرت بماسوز طلب دادی
و گرنه کی بمانم من بعهده خویش و پیمان
بپای هم‌چو تو نخلی کجا دست امان من
که پیش بحر بی‌پایان منم قطره ز بارانت
بجبران قصور ما که دیدی در ثنای خود
خطا از خامیم بود و چشیدم درد هجرانت
شکوه منزلت یابد ز عشق تو کسی روزی
که بنشیند براه تو به بیند روی زیبایت
صلاح کار خوددانی که معشوقی و مختاری
مکن ماراتو بیش از این دچار رنج حرمانت

بظاهر لب فرو بسته تلاشی کس نمی بیند
بباطن فکر وصل تو کند جان را بفرمانت
همایون یاد آن ساعت بعاشق تا چوپروانه
بسوزد در لهیب آتش لبهای سوزانت
بعشقت آنچنان مفتونم و بی خویشتن ای گل
که چون بلبل پریشانم چو گلبرگ پریشان

فدای جان

غیر جان نیست مرا تا که فدای تو کنم
این متاع از پی سودا بجفای تو کنم
بنما شمع وصال که بتوفیق تو جان
همچو پروانه فدا گرد سرای تو کنم
زیرچشمی که تو کردی بمن از لطف نگاه
سر بجبران نگه عقده گشای تو کنم
غیر این سوز نفس ساز که جان مینامند
چه عزیز است که چون خاک پپای تو کنم
من که جز جان نبود هیچ به پیشم بهتر
ترك آن نیز چه بهتر که برای تو کنم
کام هر کامروا وصل نگار خویش است
کام و هم جان بفدا هردو برای تو کنم
آسمان با همه وسعت که به نسبت دارد
سایبان رخ چون ماه لقای تو کنم

عهد بستم که تا خرقه تهی کردن خویش
تن چون خرقه رها کرده ثنای تو کنم
جان عزیز است ولی نوبت مفتون که شود
تو عزیزی سروجان جمله فدای تو کنم

رضای معشوق

در پای سروبالات چون برگ سرنهادم
آری خزان عمر است باید که می فتادم
هرگز نبود ما را در یاد این چنین روز
روزی ز راه توفیق آخر رسد بدادم
سر را بخاک پایش از عشق گر گذارم
از تاج سلطنت من بهتر بسر نهادم
دردیست در دل ما درد فراق عشقت
دل برعلاج و درمان جز وصل تو ندادم
توفیق لطف جانان وقتی شود پدیدار
بیند که رفته تردید از دل همیشه شادم
عاشق کجا ندامت بیند زعشق پاکش
گر پاک گشته باشد از هر دغل چو آدم
از رنج عشق کم گو گر عاشقی و صادق
عشق و سپس ندامت کس این نداد یادم
در هر نفس بمیزان جز عشق هرچه داری
صد زندگی بیابی از مردن دمام
مفتون چه باک داری بهر رضای معشوق
در هر نفس بمیری در راه عشق هر دم

ره وفا

خמוש مانده و در دل ره ثنا جویم
کلام قابل شکرانه تو را کجا جویم
بما کلام جامع توصیف خویشتن بنما
که تا کلام بکر ثنایت از آن نوا جویم
خجل ز خویش و ثنا گفتن آنچنان ماندم
که دائما سر خود را زپیش پا جویم
ثبات عمر و سلامت طریق حسن قبول
کمال دولت اقبال از خدا جویم
مرا بحیطه توفیق خود بیانی ده
که در بحر تمنی پربها جویم
پی مسیح خود از درد بی دوائیها
فتاده ام بکلامی از او شفا جویم
سفر دراز و عمر کوتاه و راه طویل
در این میانه چه فرصت که من جفا جویم
نه آنکه تصور کنی ضعیف و مرده تنم
ضعیف مرده عشقم ره وفا جویم
محبت است چو مفتون طریق رفع بلا
چرا بجای محبت ره بلا جویم

لایق رحمت

سوخته‌ام ز هجر تو آتش غمزه کم نما
چاره درد عاشقی با نظر کرم نما
ناز چرا کنی فزون این همه بهر آزمون
از ره امتحان بگو سر بره قدم نما
از غم سر رهیده‌ایم سر غم تو دیده‌ایم
گر سر من طلب کنی رفع بلا و غم نما
عاشق پاک‌باز تو سر بره نیاز تو
باخته‌ایم نیاز تو غمزه دیگر نما
هرچه کنی بعاشقان از ره ناز و دلبری
اینکه زاختر تست ناز فزون‌ترم نما
مهربتان خو بروی ره زن دین و دل شده
راه گریزم از بقا تو جانب عدم نما
ای مه دلستان من دوره هجر خویشتن
با دل مهربان خود از سر ما تو کم نما
گر بخطای عاشقی کشتن عاشقان اگر
هست تو را چنین بسر زود تو مقتلم نما
یک سخن است بصد زبان شور کلام عاشقان
نام یکی وهم نشان کم بخودت ستم نما
شرط وصال عاشقان دادن جان و تن بود
بهر نثار جان و تن حجله و مدفنم نما
مطلع صبح عاشقان کوکبه سعادت است
صبح وصال عاشقی در همه جا علم نما
از دل مفتون‌کن نظر شرح فراق خود نگر
در پی رنج زندگی لایق رحمت نما

راه ما

طره گیسوان تو دام و کمند راه ماست
گر تو بصید گیریم باعث فخر و جاه ماست
جان پی جان نثاریت پیش منست پر بها
پیش جمال تو فقط قیمت يك نگاه ماست
چون بختای عاشقی دامن از کفم گذشت
گر نرسد بدامن دست من از گناه ماست
ذره کجا و آفتاب عشق منست بدین حساب
عفو کن این جسارتم عشق تو جان پناه ماست
خالق اعظم توئی عشق تو زندگی ما
عاشق اکبرم نما عشق تو دلخواه ماست
بهر نفس که میکشم ذکر جمیل عاشقیست
باز چوپس دهم نفس نام تو خود بآه ماست
سیر کمال عاشقی معرفت جمال توست
بدر جمال خود نماشب همه جلوه گاه ماست
ترك تو مفتون کی کند تا که نفس بود بتن
شرط وصول عاشقان بسته بسیر و راه ماست

احسان

صد مشعل جانسوز است در خانه پروانه
شمعی که بود ما را روشنگر کاشانه
آسوده بجان بودن مقدور نمیشد
جائیکه بود آهی در سینه هم خانه

آنانکه نمی بینند درد دل همسایه
 خوابند نمی بینند در دسر دردانه
 وقتی خبرش افتد از زردی گل بلبل
 دی گشته و او مانده از چهچه و دانه
 شالوده این هستی برپایه احسان است
 با دام محبت کن احسان بر بیگانه
 در صحنه میخانه گر حامی ما ساقیست
 هرگز نشود خالی هم ساغر و پیمانه
 پروانه بجان زد او برشمع وصال خود
 بگذشت جدائیهما شد شمع چو پروانه
 دین مایه توحید است در خانه این دنیا
 بیمایه فطیر است نان ای صاحب اینخانه
 خوش گنج محبت دان دلهای فقیران را
 پنهان شده هر گنجی اندر دل ویرانه
 مستانه کجا بتوان مفتون بسر آوردن
 بی همدمی ساقی در صحنه میخانه

چشم دل

چهره گشا که تا کنم یکنظری بروی تو
 طالب دیدن توام خسته عشق کوی تو
 پای نمی رود دگر از چه سبب از اینگذر
 دل بمشام جان مگر مانده بجا بوی تو

مه چو طلوع میکند خیره باوست چشم من
 جلوه گر است ز روی مه نقش رخ نکوی تو
 رشته آشنائیت میکشدم بهر طرف
 تا که مگر کشد مرا جاذبه بسوی تو
 تا بگلو بدام تو مانده چو مرغ بی نوا
 زلف زرح بزن که من بسته شدم بموی تو
 کام طلب کند دلم در عوضش تو جان طلب
 جان چه بود در این طلب خواصه بآرزوی تو
 حسن سلوک عاشقی طاقت ناز دلبر است
 من بسلوك عشق خود رفته بجستجوی تو
 چشم که تا گشوده ام من بجبهان عاشقی
 قطره صفت گشوده ام راه جهش بجوی تو
 ذوق حضور بسته است هر دولیم ز گفتگو
 لب بسخن نمی رود جز که بگفتگوی تو
 مفتون چو هست عاشقت دل نهراسد از عدم
 خواصه که دائما بود چشم دلش بروی تو

عشق

مبدأ فیاض الهی است عشق
 بخشش ممتاز خدائست عشق
 باعث پیوند زمان و مکان
 جاذبه رفع جدائست عشق

تا که جهان هست و جهاندار هست
 شهید و شکر یار رهائست عشق
 نوش چو قند است بوقت وصال
 نیش فراقست و بلائست عشق
 حاصل ارزنده این عمر ما
 مایه مهر است و صفائست عشق
 خام اگر در پی عشق افتاد
 خود ضرر و اصل فنائست عشق
 عشق که خود مبدأ ایمان شود
 اصل حیاست و بقائست عشق

بهاری در بهار

خوشا آنکس که در گیتی بهارش در بهار افتد
 عجب از عمر خود دارم بیائیش بهار افتد
 گذشت عمر می بینم بیائیز و بهار و دی
 دلی خواهم شکوفان او بزیر پای یار افتد
 بهر صورت فراموشی رسد آخر بهر فصلی
 سراسر فصل عشقم ده که دل را یادگار افتد
 چه حاجت عاشقان دارند که همساز زمان گردند
 نیازم آنزمانیرا که از عشقی بکار افتد
 بدست لطف گلکارش زمهر باد نوروzy
 بمتن هرچمن از او گلی همرنگ نار افتد

بهر موسم کنار من بود آن نازنین یکتا
 بهاری نازنین دارم که یارم در کنار افتد
 بچشم معرفت بنگر بزبانی این عالم
 چگونه عکس زیبایش بر این لیل و نهار افتد
 چو دیده دیده‌ور گردد بدیداری بچشم دل
 بچشم او همه عالم ز چشم انتظار افتد
 قرار بی‌قراریها بود وقتی مرا حاصل
 که وصل کام جان من بدست آن نگار افتد
 بچشم دیده‌دل چون به بیند هر که روی او
 بکوی عاشقی دایم چو مفتون بی‌قرار افتد

ناامید

نقش زیبای تو در سینه ما خانه گرفته
 همچو بلبل بدل شاخه گل لانه گرفته
 در خیالم تو چو نخلی که در باغ وجود
 قامتت بر سر ما سایه چو همخانه گرفته
 آنچنان محو تو گردیده‌ام از عشق که دل
 در شرار است چو شمعی که پروانه گرفته
 ساکنم در خم زلف تو که در راه وصال
 خسته جانی بکف از چشم تو پیمانه گرفته
 پای‌بوس توام ای عشق چو بیگانه مباش
 تا نگوئید چرا دل ره بیگانه گرفته

دل بدمام غم عشق تو بهنگام طلب
 چشم خود بسته زدام و پی دانه گرفته
 کم در این راه من و دل شده بی هیچ امید
 همچو زلفان پریشان که بکف شانه گرفته
 در پی دام طلب دانه چشمان سیاه
 دام سختیست که ما را ره کاشانه گرفته
 بقرارم تو مده وعده امید که جان
 در تن خسته مفتون ره ویرانه گرفته

چرا دشمنی

با آنکه هست فرصت خوبی چرا بدی کنیم
 تا فرصت محبت است چرا دشمنی کنیم
 کوتاه زدامن هستی شود دو دست ما
 تا دست بردامن است رفع غمی کنیم
 طفل یتیم روزگار گریه میکند زغم
 همچون پدر برغم ریش دلش مرحمی کنیم
 سربند عمر بسته بخواه است و لقمه زخور
 بی قید خورد و خواب چه خوش همدمی کنیم
 گویای بیش و کم است لیل و نهار عمر
 عمر عزیز چرا ضایع به بیش و کمی کنیم
 خرسندی دل بیدار جز بعشق نیست
 بردیدگان خویش ز شوق عشق شب نمی کنیم

کانون گرم حیات بسته است بعشق
 گر طی بگرمی عشق رخ همدمی کنیم
 امید راحت جان نیست در مدار عمر
 جز خود امیدوار بگلبن خرمی کنیم
 حسرت مبر بشیب و فراز عمر بیقرار
 باید یقین بشیب و فراز هر دمی کنیم
 بیجا مخور تو غبطه بروزگار که خویش
 بازیچه بیجای دست عالمی کنیم
 خوش آن سری که چو مفتون به پیش یار
 چون کوی در سر چوگان محرمی کنیم

پیک تصمیم

اسیرم من گرفتار دو زلف عنبرین بویت
 نشان این اسیری شد مرا زنجیرگیسویت
 بسر بستی کمند زلف و موی خود که تا شاید
 به بینم تا به بندی پای دل را با سر مویت
 نشان بیوفائی گرچنین است تا بندی دل
 ببند و کن تو رسوا و پریشان بر سر کویت
 نمیت رسم ز رسوائی از آن ترسم که اندر دل
 پشیمان گردی از بستن نبینم من سرور ویت
 بمن دادی تو وعده تا فرستی پیک تصمیمت
 ببستی دست و پای دل نیامد پیک دلجویت

مشوا غفال این و آن که صد عشاق خوش طاهر
 نمی ارزد بعشق من که جان و سر کشم سویت
 پشیمان میشوی ای گل ز آزار دل بلبل
 بترس از آن زمان ای گل خزان گیر دبر و رویت
 مکن ناله دگر مفتون که درس شمع و پروانه
 خبر از حاصل وصل است و عشق عافیت جویت

منصب من

مه من مونس من دلبر شیرین لب من
 بنگر حال من و گرمی جان و تب من
 هیچ پرسی تو ز احوال دل پر شررم
 که شده روز من از درد بسان شب من
 بی خبر از غم پردرد من عاشق زاری زیرا
 تو نه بینی گل تب خال بزیر لب من
 داده بودی تو بمن وعده امید بسی
 نشد آن وعده وفا جان شده از قالب من
 تو خبر از دل عشاق نداری دانم
 که چرا گشته فراموش تو را مطلب من
 عهد بستیم که ما هر دو بمانیم بهم
 سر این عهد تودانی و من و یارب من
 عشق من هستی من مایه امید حیات
 جان چو مفتون بتو دادن شده خود منصب من

جانبار

سجده گاه عارفان جز خاک کوی یار نیست
این گروه را قبله غیر از رخ دلداری نیست
از ازل تا روز هستی بعد از آن تا روز حشر
عشق دل را با کسی جز حضرت دادار نیست
خانه دل را بشوئید دائماً با آب عشق
شستشوی کعبه دل را دگر انهار نیست
دروصال عشق جانان بیخود و بی خویشتن
ره روی جانباز را جز این ره کردار نیست
آب یگدشته ز سر عشق حقیقی را دگر
ترسی از دریا و جیحون و غم کهسار نیست
آنکه در عشقش ندارد ذرئی تردید و شک
او دگر در عالم معنی چو مفتون خوار نیست

سروش ذره

بسوزانم هستی خود رایگان
چو پروانه بر شمع سوزنده جان
مقامی مراده که دائم تو را
ستایش کنم از دل و هم روان
برای فداکاری از بهر دوست
چه دارد بکف عاشقی غیر جان

زبان در ثنای تو درمانده است
 بدرماندگی مانده از بیان
 بچشم بصیرت نگه چون کنم
 بذرات بنوشته نامت عیان
 در و پیکر و کوه و صحرا و دشت
 ثنای تو گویند با هر زبان
 بهرکس که در رهگذر میرسم
 نه بیند بجز تو دگر دیدگان
 یکی هست معشوق و عاشق همه
 چو بلبل بگل در کف گلستان
 زهر ذرئی میرسد این سروش
 که عشق است بنیانگذار جهان
 ره عاشقی حاصل عمر ماست
 که بی عشق مفتون ندارد نشان

هم بستگی

نه بستی دل بعشق من بعشق دیگری بستی
 گشودی دل پسوی او بمن همچون دری بستی
 گرفتی سرسری عشق مرا و خودندانستی
 که بی جرم و خطا چشم خود از ماسر سری بستی
 همه شب تاسحر بیدار و از خود دایما پرسم
 بیباغ بی وفائی دل بامید بری بستی

چه دیدی از من ای امید هر عاشق
 در دل را بروی من بعشق دیگری بستی
 خطا گفتم نبستی تو در عشق و امید من
 زبده عهدی و پیمانم تو راه دلبری بستی
 کمند زلف مشگینت بیای دل چنان پیچد
 که نگشوده ز پای دل دوستم چون پری بستی
 بصرن عاشقی دائم بگرد کوی تو هستم
 ندیدم خیری از کویت بعد بدتری بستی
 خریدار تو هستم من بیزار تعلق ها
 چه جرمی دیدنی از ما که دست مشتری بستی
 بجرم عاشقی دیدی کسی را اینچنین بندند
 ببندد باز نگشایم بوجه خوشتری بستی
 بکف سرپیشست آوردم سردبگر ندارم من
 چرا دست دل مفتون بجرم بی سری بستی

دیر آمدی

آمدی اما چرا بر ماتم دیر آمدی
 خوش برفتی و کنون با اخم و دلگیر آمدی
 گفته بودی میروم اما نمیدانم چرا
 با دو صد ناز و ادا بی وقت و شبگیر آمدی
 لیلی من بودی و عذرای بی همتای دل
 بر سرمجنون و وامق اینقدر دیر آمدی

کی بگفتم تو برو تا گویمت باز اکنون
 اختیار خویش دارند خسروان با لطف و تدبیر آمدی
 مرحمت کردی و صد منت بما دادی دلا
 بر مراد دل برم مانند تقدیر آمدی
 بر مداوای دل بیمار عشقت چون مسیح
 از سردار جفا بهر شفای عشق پیگیر آمدی
 بسکه هجرانت کشیدم باد و صد زخم زبان
 بر نجاتم از سردام جفا و بند زنجیر آمدی
 در شکار عشق تو چون باز سرگردان شدم
 از نفس بردی ز هجرانم چو نخبیر آمدی
 بند دامن بودی و پیکان تیر عاشقی
 ابروان درهم نمودی پنجه بر تیر آمدی
 شاهباز عشق من مفتون بجان آمد دگر
 اینقدر زود از چهره از دیدنم سیر آمدی

جلوه گر

اگر مژگان تو بگشائی سپراز سینه بگیرم
 که تاثیر جفای تو بسینه چون شکر گیرم
 بعشقم سرچو برگیری بچوگان وفاداری
 چو گوئی در کف میدان بچوگان تو سرگیرم
 ز دست زندگی دیگر به تنگ آمد دل و جانم
 بیاواز جفا کم کن حیاتی پر ثمر گیرم

مگر عاشق خطا کرده که دائم در جفا سوزد
 جفای عاشقی را من بجان و دل ببر گیرم
 بلای عاشقی را من متاعی خوش خریدارم
 که تا شاید بسوی تو رمی آسوده تر گیرم
 مہیای فداکاری براه عشق دلجویت
 شدم تا آنکه از جانم براه تو حذر گیرم
 نمینالم ز جور تو که درد عاشقی را من
 چو آبی بر سر آتش همیشه در نظر گیرم
 فسانه گشته عشق من با فسونی منور کن
 که رویت را بدلداری همیشه جلوه گر گیرم
 من از روی صمیمیت چو مفتون در همه حالت
 همیشه روی زیبایت ندیده در بصر گیرم

درس عشق

اگر من دیده بر روی چو شمع روشن دوزم
 چو پروانه سرو جانرا بعشقت یکسره سوزم
 نمیترسم ز تیر غم که از عشق تو برخیزد
 چو لاله در دل خونین ز شوق شعله افروزم
 گدائی در عشقت بسطانی نمی گیرم
 که سلطانی کوی تو رسد از عشق دل دوزم
 فراموش نکردم من فراموشم اگر کردی
 بدل بار فراموشی بیادت من در اندوزم

بدرس عشق دلجوی تو من خامم بیا دیگر
 بسوزانم بوصل خود که درس عشقت آموزم
 نمی ارزم به پیش تو بیک جو اینقدر دانم
 که دارم بهره از عشقت ولی بیجانظ ردوزم
 ندیدم بهره از عشق وز مو و روی دلجویت
 سیه امید من چون شب زمویت تیره تر روزم
 چرا نگذاریم آخر که روی ماه تو بینم
 مگر سستی ز ما دیدی تو ای مقصود مرموزم
 مسوزان تو دل مفتون خزان زندگی آمد
 بهار عشق من بنما خزان را همچو نوروزم

مسوزانم

مسوزانم بعشق خود که حال ما نمی بینی
 خراب عشق تو گشتم جدال ما نمی بینی
 بحکم بی وفائی من سراز عشقت نمی گیرم
 که تا سر در بدن دارم و بال ما نمی بینی
 ملولم از غم هجران دگر بر لب رسیده جان
 میفزا ز درد عشق خود جانا ملال ما نمی بینی
 وفا دارم بعشق تو میافزا درد هجرانم
 من از هجر تو بی زارم کمال ما نمی بینی
 تو شمع روشنی و من چو پر و بال پروانه
 بسوزانم بعشق خود که حال ما نمی بینی

صفای عاشقی را جز خود عاشق نمیداند
 تو ای معشوق بی همتا زلال ما نمی بینی
 ز جرو بحث دائم من ز هجران و فراق تو
 به تنگ آمد دل و جانم روال ما نمی بینی
 بزنی فالی به بخت ما ز اوراق کتاب دل
 ورق برگیر و برگردان که فال ما نمی بینی
 سبب ساز و سبب سوزی تو ای اسباب دلجوئی
 نجات ده ز گمراهی ضلال ما نمی بینی
 بیا یکدم بدرمان دل بیچاره مفتون
 مسیحا دم توئی لیکن زوال ما نمی بینی

بی درینغ

خود بر آتش چون پروانه زن
 خیمه چون مجنون بهر ویرانه زن
 مصلحت بگذار در سودای عشق
 پشت پا بر هر که جز جانانه زن
 جان به یغمای رهش مردانه ریز
 دست رد بر سینه بیگانه زن
 آتش عشق است که جانسوز است و تیز
 بردل آتش تو چون پروانه زن
 مست عشقی گر تو در راه وفا
 دل بساقی ده دو صد پیمانه زن

خانه از پا بست چون ویرانه است
تیشه فرهاد گیر و خانه زن
بلبلان بی‌تاب از عشق گل‌اند
در پی گل پشت پا برلانه زن
بر بساط هستی این روزگار
عشق میورز و بپا رندانه زن
علقه هستی ببر با عشق خویش
با چنین قصدی ره کاشانه زن
زلف مشگینش پریشان کرده دل
پنجه دل را بزلفش شانه زن
در ثبات عشق مفتون بی‌دریغ
دست رد بر سینه‌ها مردانه زن

عمر ناپیدا

خزان فصل پائیزی چو بگذشت میشود پیدا
ولیکن کی شود پیدا خزان عمر ناپیدا
کشد شور جوانی را دلم در آرزومندی
که تا شاید دوباره من ببر گیرم جوانیها
مخور افسوس و غم دیگر بهار و گل دم‌آخر
به کیش عاشقی گردد بهار و دل شود برنا
مدار زندگی طی شد بیائیز و بهار و دی
فصول زندگی گوید که بر بندید محملها

بگردد باد هستی ما چو کاهی در کف دنیا
پریشان سزبهر سوئی غریبی در پس شبها
من ماتم کش تنها نگون در فصل پائیزی
کجا تجدید میگردد دوباره عمر این تنها
زمانه چو نمیگردد بکام خواطر مفتون
بکوش و توشه بگیر تو از گردونه دنیا

قربت غم

بدل سکون فراق نشاندهام از عشق
به پیش رانده و درماندهام از عشق
بسینه داغ جدائی چو لاله افروزان
بدل فروغ امیدی نشاندهام از عشق
امیدهای فراوان و یأس بی پایان
بدوش جان غم محنت کشاندهام از عشق
چو روزهای جدائی که بی نصیب رسد
غم کدورت دل را تکاندهام از عشق
خجالت از عرق ژاله شرم گل دیدم
چو بلبلان سرخجلت به پرنهادهام از عشق
حریم عشق که جای هوس سرایی نیست
زسینه مرغ هوس را پراندهام از عشق
نفیر دور جدائی حسرت عشاق
بآه هر نفس سینه راندهام از عشق

چه گویم از غم هجران و داغ ناامیدیها
 که عمر خویش بوصلت رسانده‌ام از عشق
 چو برگ زرد درختان از دم پائیز
 پپای قامت سروت فتاده‌ام از عشق
 مدام اشگ تحسر زدیده بردامن
 زبی نصیبی دوران چکانده‌ام از عشق
 بشام سرد غریبانه بیدل و مفتون
 قریب‌تر بغم خویش مانده‌ام از عشق

بزم میان شب

شب از میانه گذشت و نیامد از در باز
 بداغ راز جدائی نشد جگر پرداز
 چه شیوه‌ها که بکارش نموده‌ام دائم
 شبی بزم میان شب به من بگوید راز
 بناامیدی دل‌های بی نصیب از عشق
 نشد که رحم کند آن نگار سیمین ناز
 بدل نوید نگاهش دوباره میدادم
 ولی چه سود که کوتاه فتاده دست نیاز
 بناز نیمه شب میخورم قسم در دل
 که من شکار تو گشتم بسان کبک بباز
 شبی زعقده بی‌همدمی نجاتم‌ده
 که صبح روشن امید میشو دمساز

اگرچه تیره نمودی مرا تو همچون شب
 ولی دوام نیارد سحر شود آغاز
 بتاروپود زمانه چو بسته شد دستم
 چو مرغ در قفسی مانده از آواز
 بساز بسا غم شبهای تیرگی مفتون
 که هست در پس شبها همیشه صبح دراز

جستجو

در میان عاشقان من از همه رسواترم
 من بدام عشق تو چون مرغ بی بال و پر
 در دلم شوری ز عشق است و بظاهر در بدر
 با فراقت جان بکف مجنون بی پا و سرم
 خاک راه عشق هستم من بکوی دلبری
 همچو پروانه و شمع عشق تو خاکسترم
 در وصال حسن تو از خانمان افتادئی
 از همه انگشت نماتر عاشقی بی دلبرم
 حسن روی تو برد دل از همه بی گفتگو
 زندگی حسرت دهد بر عاشقان دیگر
 از شفق تا سر زند خورشید گرما آفرین
 در فروغش من زماه روی تو روشنگرم
 نو بخودخواهی گریزانی و من در جستجو
 از سر نخوت نگاهی کن غلامی کمتر

از که جوئی مهتری جز عاشق شوریده دل
در مقام عشق بازی کس نگوید مهترم
گل برافشاندم بذوق رؤیت رخسار تو
غنچه سربسته ذوق ضمیر خواطرم
در کمال دلبری چون شمع آتش میزنی
بردل مفتون بزن، پروانه آتشگرم

آسوده دل

من آن جزوم که از کل گشته پیدا
چو قطره درهم با آب دریا
ز خود بی خویش و در خویشم پدیدار
از این رو میشود پیدا من و ما
من و مائی شود دایم فزونتر
در افزونی من و ما نیست پیدا
قد سر و تو گردد سایه گستر
بزییر سایه اش آسودگیما
تکاپو و تلاش و توش گیری
فزون از حد شوی پیوند دنیا
تو آن هیکل نئی همچو دد و دیو
تو انسانی نه حیوان مرد دانا
تو را دانائی ذاتی خداداد
خردمندت نموده در همه جا

ز ذات هستی خود بهره برگیر
فضیلت پیشه کن توحید بنما
اگر آسودگی خواهی بهستی
بیاسا از غم امروز و فردا
کسیکه کرده بنیاد این جهان را
تو را بنیان نموده کرده برپا
بجز او کس تو را چون دادرس نیست
روان شو از پی‌اش با چشم بینا
دل خود را تو پابند خدا کن
سپس آسوده دل مفتون بیاسا

ناتوانی

فروغ روی تو شد شمع را هم
گرفته راه من از دود آهم
خجسته طلعت روی تو چون ماه
بزیر ابر هجران رویت از آه
ز آه دل نمی‌رسی تو چون گل
که پرپر میشود از آه بلبل
بغواب خوش بدیدم من وصال
به بیداری ندیدم جز ملالت
چو لاله خون دل خوردم بسی من
بجز محنت ندیدم از کسی من

سیه روزم چو شب گردیده از عشق
 کسی یکسان شب و روز دیده از عشق
 گل روی تو چون فصل بهار است
 رخ و موی تو چون لیل و نهار است
 بهار عمر عشقم در خزان شد
 سفیدی سیه مویم از آن شد
 خزان عمر عاشق ناامید است
 بهارش جز وصال عاشقان نیست
 جوان با پیر عاشق کی نشیند
 و بال عشق پیری کس نه بیند
 ز سر بیرون ببر مفتون جوانی
 که پیری آمد و صد ناتوانی

تحفه عاشق

عاشقانرا رمز و رازی دیگر است
 زین سبب عاشق زمعشوقه سراسر است
 بی نشان در عشق باید بود و پاک
 آفت بلبل بعشق گل پر است
 چشم معشوقه برنگ و بوی نیست
 شوق گل از عشق بلبل بهتر است
 آنچه دل را سوی دلبر می کشد
 از رخ معشوقه هم زیباتر است

سوی معشوقه برد جان را بعشق
 جان عاشق همچو جان دلبر است
 سوی معشوقه برد جان را بعشق
 جان بیغمای وصالش خوشتر است
 پرتوئی از روی او در دل فتاد
 عاشق از پرتو دلش روشنگر است
 عاشقان را عشق بایدنی وصال
 چونکه عشق آمد وصال آسانتر است
 طالب شوریدگی چون هست او
 عاشقانرا جذبه او رهبر است
 گر وصالش را تو مفتون طالبی
 طالب مطلوب دایم مضطر است

آسمان خیال

شمیم عطر وجود تو در خیال افتاد
 بآسمان تصور مہی هلال افتاد
 کمال جانوه چو در سینه‌ام هویدا شد
 دوباره چشم خیالم بآن جمال افتاد
 دوام نقش خیالت چرا بیداری
 بنفش لوح ضمیرم چنین مجال افتاد
 دو نرگس گل چشمان و سر و بالایت
 بجویبار تفکر چو یک نہال افتاد

بآهوان فراری ملامت از چه کنم
که در فرار تو از من بدل ملال افتاد
بوقت فصل بهاران که تازگی آرد
دل از فراق نگاهت زشور و حال افتاد
میان ما همه جا همچو سد فراق
هزار مانع دیدار و صد جبال افتاد
به تیر طعنه زنندم که این مجنون
براه عشق زهستی و جان و مال افتاد
بکوی وصل تو مفتون زطول فراق
چو صید بسته بدام ره وصال افتاد

نعمت غفلت

در عمر دل می‌رسید بلبل عزای گیرد
آن به که او نداند دائم نوای گیرد
لطف خدا چنین است کس را خبر نباشد
از حکم آسمانی تا آنکه نای گیرد
دی شد بهار یگذشت سرما زره رسیده
بلبل زبینوائی بی‌گل کجای گیرد
گر باخبر شود کس از سرنوشت هستی
قبل از رسیدن مرگ گوری بیای گیرد
آرامشت در این است تا بی‌خبر بمانی
گر مرگ خود بدانی دل پس چه جای گیرد

خوش نعمتیست غفلت شکرانه خدا کن
آنرا عزیز میدار ورنه خدای گیرد
مفتون حساب هستی جز در ید خدانیست
هرکس بقدر فهمش راهی جدای گیرد

بهای عشق

بسینه ببل شوریده صد نوا دارد
زگل همیشه تمنائی از وفا دارد
مدام بلب عاشق زشور مستی گل
شراب وصل چو لاله پیالها دارد
مراد هر که بتوفیق میشود حاصل
کسیکه روی ستایش بالتجا دارد
جبین عاشق صادق ز نور صدق و صفا
رخی چو باغ و گلستان با صفا دارد
ضمیر خاطر معشوق من چرا دایم
برای عاشق صادق سر جفا دارد
زشمع روشن پروانه درس عبرت گیر
که عشق عاقبت این شعلها بپا دارد
سراب وصل چو آب زلال تشنه لبان
زدور آب بنزد يك صد بلا دارد
بلای عشق که دامان عاشقان گیرد
بجز تحمل هجران مگر دوا دارد

لطیفه‌ایست مدارا چو خار شاخه گل
که عاشق از پی معشوق کی روا دارد
مباش در پی فرصت که شور عشق وصال
کجا تحمل فرصت برای ما دارد
دلی که عاشق صادق شود بجان مفتون
نه سر براه تعلق نه جان بها دارد

رضا بداده

بمی تحسّل دوری زعشق یار کنم
زدیده پرده حرمان او کنار کنم
پیاله از غم هجران بلب گرفته مدام
که جان بمستی عشق رخس نثار کنم
من از طریق مدارا پپای باده صبر
بخویش مانده زهجران او چکار کنم
بدام عشق گرفتار تا شدم چون مرغ
چگونه از قفس دوریش فرار کنم
بمقدمش چو منور شود دو دیده من
بدیدگان خود از پای او غبار کنم
به نزد عشق ندارم مگر این سر
که در وفای بعهد تو من قمار کنم
نماند طاقت و صبرم که در وفای بعهد
گذشته از غم عهد وفا بانتظار کنم

صبوری از کف ما رفته است در غم عشق
مگر رضا بداده لطف کردگار کنم
ثبات انس و تحمل زکف برفت مفتون
قبول جبر بتوفیق و رد اختیار کنم

محراب خدا

ما بر تو بامید وفا آمده‌ایم
با پرتوئی از عشق و صفا آمده‌ایم
خواهی بکشم یا که بخوانم بوفّا
ما از سر تسلیم و رضا آمده‌ایم
با صیقل جان داده چو آینه حسن
با جلوئی از حسن تو ما آمده‌ایم
افسوس به‌بگذشته چرا باید خورد
بی‌قید غم اینجا بسزا آمده‌ایم
پیرایه هستی همه را ریخته‌ایم
با دامن افشانده بپا آمده‌ایم
برکوی تو ما چادر حسرت زده‌ایم
فارغ زخود و قید قبا آمده‌ایم
ساقی بخم تا می توحید بداد
مستانه بمحراب خدا آمده‌ایم
دل بر تو باشنائی و کوی امید
بنهاده بملك آشنا آمده‌ایم

بی‌پیرا گر راه‌گشائی داریم
 با گوش دل از راه ندا آمده‌ایم
 دادیم براهش سر و جان جمله بعشق
 با عشق خدا بی‌سروپا آمده‌ایم
 چون خاطر او هست سوی خسته‌دلان
 با خاطری آسوده بجا آمده‌ایم
 خانه ویران زپی و در سر بازار فنا
 جمله مفتون جهان فکر بنا آمده‌ایم

دو تابلو بنام سخن دل
 تابلو اول

کفران نعمت

بگفتار دیگر بیامد بیان
 چو سیلاب جوشد سخن از زبان
 بصورت شنیدی زمن گفـتـگـو
 سرچشمه از کوه باشد نه جو
 چو فرمان بیاید باجـرای کار
 بود امر از گفته شهریار
 تملل باجـرای امرش مکن
 زاسرار هستی بدان این سخن
 شنیدم که مردی بسوز و گداز
 طلب کرد از حق زر از روی آز

زرناب خواهم سه بار شتر
 زغم فارغ آیم چو مردان حر
 سه اشتر زیبار طلا ناگهان
 زدرگاه بخشش بر او شد عیان
 گرفت و سپاس فراوان نمود
 طلا چشمه آب شکرش گشود
 طمع چون ره عقل آدم کشید
 به تیرش جهان مروت درید
 ره کوه و صحرا و هامون سپرد
 زذوق طلا مهرش نان نبرد
 زخوف پیشیزی که اقران برند
 زشهر مروت دل از شوق کند
 زجوع و عطش پای رفتن نماند
 زچشم طلب اشگ حسرت براند
 زبحر کرم صاحب آسمان
 فرستاد مردی بر او با دو نان
 بگفتا که نانی بده جانستان
 مرا زین تعب از کرم وارهان
 چو مرد این سخن را زنادران شنید
 طبق برنهاد و شتر را کشید
 رمق در تن و جان نادران نبود
 ولیکن طمع چشم او را گشود
 بگفتا که نانت بدرهم خرم
 که يك بار ارزد بچندین درم
 بیارم بجز خار و خاشاک نیست
 زدنیا و درهم مرا باک نیست

چو نانواى نان‌آور اين را شنيد
 بامر درون جاى ماندن نديد
 طبق برگرفت و روان شد براه
 چو ديدش طمع كار و پرسوز وآه
 بگفتا كه گر طالبى حرزجان
 بيك بار ارزد مابين سرسرى
 فروشم بيارى اگر جان برى
 بيك بار اشتر بخر قرص نان
 گرم ميخري گرده نانى بزر
 زر آن تو باشد بيارى ببر
 فرو مانند آخر زجوع گران
 بيارى گرفت از طبق گرده نان
 چو شد سير آهنگ رفتن نمود
 زشهر مروت فزون دور بود
 بدل قوت نان و زر بسته شد
 زگرمى ره يك كمى خسته شد
 بديد از عطش هر سراپى چو آب
 زگرمى همى راند در آفتاب
 دگر باره از تشنگى زرد رو
 نيازش فزون شد باب سبو
 نه طاقت كه اشتر دگر مى كند
 شكم پرزنان تشنه لب طى كند
 فرو مانند در كارو افتاد سخت
 لب تشنه آز از آن شور بخت
 دگر باره از تشنگى ناله كرد
 تمنى زحمت پى چاره كرد

زفیضش بجوشید لطف سبق
 به تعلیم آدم بانصاف و حق
 پدیدار شد کوزئی پر زآب
 بدست یکی مرد در آن سرآب
 بگفتا فروشم بباری تو را
 اگر طالبی خیز و زوتر بیا
 چو مرد این سخن را زسقا شنید
 فرو ماند در کار و چاره ندید
 بفکر اندرون شد که تقدیر چیست
 چنین سود سودا زتدبیر کیست
 چرا نان و آبیم بیاری دهند
 زر از بار اشتر بدینسان برند
 اگر لحظه سر زفرمان زنم
 چه سان چاره تشنگی را کنم
 خود و بار آخر بیک جا رود
 وبالش همه تار و پودم درد
 بجان بار زر کز طمع بسته بود
 بآنی زجان بار دوم گشود
 زدستش بشد از ره اضطرار
 شتر بار سوم بفرجام کار
 زحمت خداوند جان آفرین
 گهی با نوازش دهد گه بکین
 تو ظاهر مبین مهر باطن ببین
 تحمل کن و میوه آن بچین
 تهی دست و نالان پیاده بگشت
 پس زانوی غم بحسرت نشست

زبخت بد خود شکایت نمود
 زاتلاف دولت دلش خسته بود
 پیامد پیامی زاکرام دوست
 که ای خسته جان دولت اصل اوست
 زانعام عالم طلا خواستی
 زحرص و طمع دولت کاستی
 سه نعمت زانعام عالم کنون
 بدادم تو را تا شوی رهنمون
 نشان دادمت ارزش نان و آب
 پشیمان چرا گشته زین حساب
 بچشم غباری چو افزون رود
 که دید تو را ذره کم کند
 طلا و جواهر تو را به بود
 و یا چشم کور تو بینا شود
 بهر ساعت از نعمت این جهان
 چو بار طلا داده بر تو نهان
 تو ای بی خبر در طمع سوختی
 ببار طلا چشم دل دوختی
 زانبار الطاف بیحد ما
 گزیدی یکی حربه بی بها
 ندیدی پیا و بچشم و سرت
 تو نور و رمق تابش معرفت
 ببستی دل و جان خود را به زر
 نبستی بشکرانه من کمر
 تو زر و طلا نعمت انگاشتی
 بدل تخم حسرت فزون کاشتی

بقدر عقول و بتدبیر ناس
 گرفتم ز تو مال بهر قیاس
 زاول قدم نعمت دم زدن
 که قائم بجان گشته از آن بدن
 بدادم بظاهر تو را رایگان
 دم بی حساب نعمت بیکران
 اگر دم یکی لحظه بسته شد
 روانت چو قارون زغم خسته شد
 هزاران چو گنجی همان یکدم است
 بهایش فزایند کوئی کم است
 زما بهره ور گشته از خورد و خواب
 تو هریک چو بار زری کن حساب
 زامن و سلامت که یابی زما
 دو بار شتر زر حسابش نما
 بعقل و بتدبیر چوپان جان
 امان برده از گرگ نفس گران
 زتو قیر لطفی که دید این رمه
 چه حاجت که بیجا کنی هم همه
 بدین سان بهر دم زالطاف ما
 بری صد هزاران چو بار طلا
 دعايت چو شد منحصر بر سه بار
 زتعجیل کردی طمع بی شمار
 چو رحمت برم سوی نادان بسی
 بدیدم زرحمت بررحمت رسی
 بدادم بتو چون زما خواستی
 بدل چون صفا بود و جان راستی

زآز تو جنید پیکار ما
 چو بخشش بود پیشه و کار ما
 طمع چشم حق بین مردم به بست
 طمع کرد کسری و طاقش شکست
 بچشم حقیقت جهان را ندید
 زفرجام بد دعوت حق در ید
 زمانه بفرجام او هم- گزید
 که چاقو چنان دسته خود برید
 جهان تابع حکم دادار هست
 خدا جز برحمت در کس نیست
 سلك در پی امر یکتای فرد
 یکی ذره باشد بطوفان چو گرد
 نپیچد سر از امر و فرمان او
 که اجرای امرش بود آرزو
 حکیم است بر حکمت کار خود
 میافزای در سرکشی بار خود
 زخورشید تابان چو دریای نور
 که فرمان حق را برد بیفتور
 بکن درك اثبات فرمان بری
 اگر ذرئی بوی عرفان بری
 بود محو و تسلیم و دارد رضا
 بفرمان حق از پی هر قضا
 نگوید چنین خواهم وان کنم
 جهان یکسر از نور درخشان کنم
 بهر حال او تابع مطلق است
 طمع کار الطاف و مهر حق است

طمع گر کنی این چنان کن جوان
سعادت طلب کن نه زری زکان
بود بود او آنچه موجود است
زکیل عنایت تو را جود است
مرا بهره ور گر چو مفتون کنی
به کیل کرم همچو قارون کنی
گناهم فراوان و جرم زیاد
برحمت نظر کن نه از عدل و داد

تابلو دوم پند پدر

سخن در دلم چون زغم عقده بود
زبان آمد و عقده از دا، گشود
صدائی زفریاد جان دل شنفت
بفرمان پنهان سخن ها بگفت
یکی پند گویم برت گوش کن
پدر گفته این در در آغوش کن
پدر هرچه گم کرده در روزگار
بدست پسر جوید از کردگار
بیان سخن چون کنند مردمان
قرین مروت تو زودش مدان
دهل با دم و نای مردم مزن
جهالت مکن پی بدریا مکن

بتدبیر و عقل خدا داده‌ات
 بسنج و میفزای دردمسرت
 چو فکری فتد در سر هوشیار
 زفیض ازل باشد از لطف یار
 تعلل در آن امر صالح مکن
 که این راز باشد زاسرار کون
 برای تعمق گذر از عیان
 رها قشر هستی کن از بهر جان
 بروید علف در بیابان بسی
 علف هرزه‌گوئی و رایا خسی
 بجای خودش هرزه گردد دوا
 به تیمار آدم بامر خدا
 بدرمان مردم بیفتد بکار
 خواص علف چون شود آشکار
 بنامند گاهمی ورا کیمیا
 که دانشوران گفته‌اند شیمیا
 همه از که و مهتر این جهان
 نبات و جماد و نهان و عیان
 بتدبیر حق در دل چون علف
 خواصی بود هر یکی را شگرف
 خرد چون شناسد ورا بهره است
 چو شناخت گویند ورا هرزه است
 بروید بهر دم بگلزار جان
 علفهای فکرت خواصش بدان
 حکیم است مطلق بود دادرس
 که هم مهربان است و فریادرس

بفرمان دادار فرمان برند
 همه چاکر و غم‌خور دیگرند
 درون هرچه دارند بی‌گفتگو
 چو خواهی دهند بوجه نکو
 بتدبیر فکرت چنین تکیه کن
 زفرمان هستی بدان این سخن
 تو فرمان بری این‌چنان کن جوان
 سعادت قرین است در هر زمان
 به یزدان چر آری تو فرمان بری
 بعالم توانی کنی سروری
 بجنبید اگر قدرت و لطف وجود
 بسر برنهد تاج شاهی چه زود
 بسازد بسر طاق زافلاکیان
 به کیوان رساند سر خاکیان
 گوهر برفشانند زیبا تا بسر
 بگردون کشاند کند نامور
 باجرای امر خدا لرزه چیست
 شکار تو شیر است روباه کیست
 بفرماندهی رافت و مهردار
 بفرمان بران جز محبت مدار
 همان‌سان که از حق تو فرمانبری
 بدیگر کسان کن تو هم سروری
 ندیدم خدا امر یکسان دهد
 بمای پیریدن چو مرغان دهد
 به عنقا دهد عرصه بیکران
 به پشه محلی بقدرت توان

ولیکن محبت به یکسان کند
 زجان بهره در انس و حیوان کند
 به تابش دهد نور یکسان همه
 بصحرا گل و سبزه بهر رمه
 چو مردان برو از ره راستی
 اگر کج روی از خرد کاستی
 کس از راستی گمره درد نشد
 سرش سرفراز و بساد نشد
 طالب کن زرحمت مروت کنی
 بدینسان دل از دشمنی برکنی
 اگر خسته کردی دل ریش را
 عبس خسته سازی دل خویش را
 مکن تیره روزت سیه همچو شام
 مزن تکیه برجاه و مال و مقام
 چو مال و وبال جهان درهم است
 بظاهر منال و بیاطن غم است
 بصورت گوارا است هم جاه و مال
 بشرطی زحق آیدت بی و بال
 درخت محبت بسدل برنشان
 زشاخش ببر میوه دامن کشان
 اگر فرصت مهر آید میان
 زتوفیق باشد غنیمت بدان
 خنك آنکه بیدار دادار هست
 زنکبت در بی ثباتی به بست
 کسیکه بشیرین جان تکیه کرد
 چو فرهاد اندیشه جان نکرد

بچشم خرد کن بگردون نگاه
 بخورشید و ماه و با بر سیاه
 چراغی بگردون زده بی طناب
 که روغن نخواهد ندارد حباب
 فروزد بگردون بفرمان حق
 نسوزد نیافتد نگردد ورق
 اگر لحظه سر زفرمان زند
 بآتش کشد خانه اش برکند
 زمهر ازل ذره و آفتاب
 زفیضش منور شود بی شتاب
 صبوری ترا به که آری شتاب
 زاول ورق کن شروع کتاب
 ندانی سخن گر بهنگام گفت
 چو مغرور در چاه خجلت نیافت
 چو قصد عمل آیدت ناگهان
 توکل کن و سوی مقصد بران
 جوانی چو پی پیری همچون نیا
 بسنگ خرد کن بنا را بپا
 بصیرت بود تکیه بر کردگار
 بچشم بصیرت به بین روزگار
 به نسبت بود نیک و بد در جهان
 ضرورت دهد این و گاهی زآن
 شرایط چو موجود گردید راست
 بتدبیر ما از ضرورت نکاست
 همیشه فراز جهان را نگر
 زشیب جهان کم گذر چون پدر

امید است باشد تو را یادگار
که گردی زمکر زمان برکنار
بمفتونی آمد پریشان سخن
زدل بود گفتار من نی دهن

مستی مدام

شدم در محفل دلشاد یاران
ببزم مجلس آن می‌گساران
فروغ روی ساقی چون بدیدم
زجان دست و زرفتن پا کشیدم
همایون بود آن روی شبافروز
که گشتم با دل تاریک چون روز
چو بوسیدم لب جام می‌آلود
بلورین دست ساقی برلبم بود
نگه کردم بجمع مست و هوشیار
همه محو تماشای رخ یار
بپای خم همه سرمست بودند
بخاک پای ساقی پست بودند
به پیش می‌پرستان غرق شادی
که گیرم جام می از دست ساقی
کنم تا حلقه ساقی بگوشم
درون میکده از جان بگوشم

ببوسیدم زمین با اشك بسیار
 ادب کردم به پیش مست وهوشیار
 اشارتها بدیدم با نگاهی
 که این بیگانه آمد از چه راهی
 کسیکه محرم میخانه باشد
 زعقل و هوش خود بیگانه باشد
 در اینجا غیرساقی چون سبب نیست
 فضیلت تابع اصل ونسب نیست
 ادب اینجا نشان خودپرستیست
 زخود فارغ شدن شرط ادب نیست
 بیای سافى افتادم بیکبار
 کف حاجت بیردم پیش دلدار
 که شاید محرم میخانه کردم
 بگیرم جام و هم پیمانه کردم
 مقیم درگه این خاکساران
 شوم تا وارهم از درد دوران
 بیامد از پس خم خانه پیری
 بکف جامی و رخ همچون منیری
 بصره میکده انداخت چشمی
 بنرمی با نگاهی چون کرشمی
 بیامد پیش من با دلنوازی
 که کوئی کودکی گیرد ببازی
 بدستم داد جامی ارغوانی
 بگفتا نوش کن گر می توانی
 بگفتم تاکنون من خام بودم
 زشور حال دل ناکام بودم

چو دادی می مرا از روی یاری
 فراق ده زقید هوشیاری
 که تا من هم زمستان تو گردهم
 بجمع می پرستان تو گردهم
 بگفتا جام دل خالی کن از پی
 بقدر ظرف تن ساقی دهد می
 بقدر همت هرکس می بنوشد
 بجز ساقی زعالم چشم پوشد
 فروغ عشق ساقی را نگهدار
 نمیگنجد بدل جز عشق يك بار
 طریق مستی و هوشیاری ما
 همان پیمان می شد یاری ما
 بهرجا این چنین پیمانه گردد
 برندان آن مکان میخانه گردد
 نو در پیمان بمان سرمست و سرشار
 جهان پیمانه و پیمان غم یار
 چو مفتون در چنین مستی مدام است
 نشاط جام هستی کی حرام است

دیدار خدا

علی را گفت يك شخص خداگو
 منم سرگشته و دائم خداجو

تو گفتی من خدا را چونکه دیدم
 عبادت را بر او از جان گزیدم
 ندیده کی توان گفتا که او هست
 بنزدیک خرد این گفته رد است
 اگرچه نیست ظاهر او هویداست
 بهرجا بنگری بی پرده پیدا است
 نشانم ده و چوود ذات معبود
 که این است خالق یکتای معبود
 بگلزارم ببر تا گل بچینم
 نصیبم کی شود تا خود نبینم
 چو دیدش دست حق آن شور دیدار
 بدو بنمود آن گل را بگلزار
 بگفتا چشم دل بگشا که بینی
 همان گل را که خواهی خود بچینی
 چو دوره کودکی را طی نمودم
 سمند آرزوها پی نمودم
 چهل سال آنچه کردم در زمانه
 سپر کردم خود از بحر نشانه
 بمردی و توکل جنگ کردم
 زمین از بهر دشمن تنگ کردم
 بعلم ظاهر و باطن رسیدم
 بقاف قدرت تمکین پریدم
 برزم دشمنان سرها ربودم
 ببزم احمدی پیمانیه بودم
 بظاهر گرم بودم در پی کار
 بیاطن در تعب از دوری یار

سپر کردم خود و دستار و دستم
 بحرب دشمنان تا صف شکستم
 نترسیدم نلرزیدم بهر کار
 مگر از ناله مظلوم و دادار
 میان بستم که قرآن برفرازم
 بجنگ کافران با آن بتازم
 بهر حالت روانم بر عدم بود
 از این رو پیشه و کارم کرم بود
 چو مرعی در قفس افتاده بودم
 زدنیا پر به عقبی می‌گشودم
 بهر کاری که میل دل کشیدم
 ره توفیق آنرا بسته دیدم
 اگرچه دوش باشد خم پی بار
 سرانگشتی توانا بود در کار
 گهی ما را چه آسان بود هر کار
 گهی آسان‌ترین کاری چه دشوار
 بهر برزن که کویش رهبرم بود
 نشان از جای پای دیگرم بود
 زمانی جلگه صافم بشد قاف
 گهی هم قافم آمد جلگه صاف
 بجز خلاق رب حی داننا
 علی را خلق بنموده توانا
 بکار عالم و آدم بجز هو
 که دارد قدرت تبدیل بجز او
 سرانگشت توانای خداوند
 بهستی می‌دهد شیرینی قند

هدایت میکند هر ذره را او
 زآفاتش حمایت از همه سو
 چنین دیدم خداوند جهاندار
 بهر لحظه بهر جایی بهر کار
 گمهی بی آنکه من خواهم دواند
 زمانی چونکه خواهم پا بماند
 چو او را با چنین قدرت بدیدم
 سر از طاعت کجا من برکشیدم
 چراغ روشنی اینسان منور
 کند انکار آنرا کور مضطر
 کسیکه ذرئی بینائی اش هست
 در انکار را او از درون بست
 بباغ آشنائی با دل شاد
 نشست و چشم دل را سوی او داد
 دگر باکس نه کین و نی زکس باک
 چو بیند قدرت او هست چالاک
 علی را قدرت تمکین از اینروست
 که چشم دل همیشه در رخ اوست
 نه بیند هیچ چیزی جز رخ یار
 که جز او کس نه بیند هیچ دیار
 زحق میخواه مفتون چشم حق بین
 دل حق بین بود خالی زهرکین

آشنا

ما زخود بیگانه با دوست گشتیم آشنا
غیر او دیگر ندارد پیش ما چیزی بها
عاشقم بر ذره و اشیاء و افلاك و زمین
چونکه اشیاء مظهر حق اند آیات خدا
اوست پیدادر زمین و آسمان خوش گوشدار
ورنه آثاری بجز او نیست در خاک و سما
از مؤثر پی برد دل سوی آثار جهان
چون نبوده غیر او هرگز اثر در هیچ جا
رهنمای حق شناسی پیک باطن عقل ماست
این حقیقت را زحق میخواد مفتون نی زما

بهار ۱۳۵۲

شوکت عشق تو را صبح بهاران دیدم
مطرب مجلس این عشق هزاران دیدم
بسرو پای درختان همه جا طلعت گل
همچو تاجی بسر تازه عروسان دیدم
فرش دیبا بکف باغ زگلبرگ بهار
زیر پای تو بصد رنگ نمایان دیدم
نغمه بلبل و قمری و صدای پر مرغ
زیرویم چنگ و نوا محفل خوبان دیدم

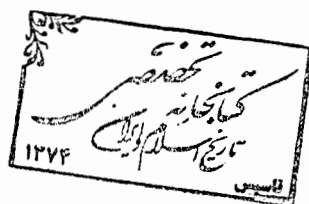
شور در سر همه جا بود و بکف ساغر می
 لاله را باده گلرنگ به پیمان دیدم
 گل نگاریست که در صورت زیبای بهار
 جلوه گر در چمن و سبزه و بستان دیدم
 بلبلان نغمه چو سر داده بعشق رخ گل
 نگران غنچه در این بزم فراوان دیدم
 کیف و کمی که همه بسته بهنجار زمان
 در شعاع رخ خورشید فروزان دیدم
 تازگی چمن و نرگس و هم لاله و رز
 زدم باد سحر و زخم باران دیدم
 کون با دیدیه را از غم ایجاد فساد
 فارغ از غم بکف حضرت سبحان دیدم
 دشت و صحرا زدم نفعه جانبخش سحر
 چون رخ خوب پری چهره خندان دیدم
 شور و غوغا که بپا گشته در این فصل عیان
 داد دوران غم عشق ز هجران دیدم
 پهنه دشت جهان با همه رنگارنگی
 پرتوی شعله هستی پنهان دیدم
 رقص ذرات بجولانگه این فصل شتاب
 در کف پیر جهان تابع فرمان دیدم
 دست مشاطه گر صنع بسر پنجه عشق
 پی مشاطی گل با نم نیسان دیدم
 شبنم تازہ برخسار گل وقت سحر
 عرق شرم بتان بر سر مژگان دیدم
 نم نم قطره باران برخ پهنه دشت
 اشک شوقیست که در گونه گریان دیدم

اینهمه تاجوران آمده و باز شدند
سرزده از بن خاک هزاران دیدم
با ادب باش که در توده این خاک سیاه
تخت بلقیس روان سوی سلیمان دیدم
مکن اندیشه دگر از غم دوران مفتون
که بهر سو نظر مرحمت حضرت یزدان دیدم

مادر

مادر ای لطف خداوند که مرا راهبری
آیت صنع خدائی و تو فخر بشری
باکم از هیچ خطر نیست به پیکار جهان
که مرا مادر و در وقت یتیمی پدری
آیت مهر جهاندار خدا و کرم و مهر و وفا
توئی ای مظهر خوبان که مرا تاج سری
بدلم آرزو اینست که پیش از تو بمیرم
غافل از اینکه تو چون من به پسر مینگری
کام از این هستی پر نعمت عالم نگرفتی زیرا
که نبود از تو بخویشست بجز از من خبری
شیره جان خود از شهد دو پستان دادی
بی عوض بر من و برخویش نبودت نظری
نازم آن قامت زیبای تو ای مادر خوب
تو زهر مظهر زیبائی عالم بخدا خوبتری

عوض زحمت ایام چه دارم که بایثار دهم
 گر قبول تو شود مفتخرم جان تو بایثاربری
 راحت جان من و مونس شبهای دراز
 توئی ای آنکه بگهواره من از همه بیدارتری
 شاه باز سرمن مادر من مایه امید و بقا
 بسرم تاج محبت زده و تاجوری
 حکم دادار چنین است که از روز ازل
 همچو مفتون همه را سوی بقا راهبری



نامردی

حکایت بمن کرد مردی جوان
 زمردی و نامردی دیگران
 شوهر بودم و سالها مرد کار
 سفر مینمودم پی حمل بار
 قضا را بفرمان پنهان حق
 بنزدیک قزوین وقت شفق
 رسیدم به پیریکه وامانده بود
 سیه چرده از غم بسیما چو دود
 بدل از پی مهر و لطف و صواب
 سوارش نمودم بروی رکاب
 چو او ناگهان منزل خود بدید
 زماشین قبل از توقف پرید

شد از بخت بد آنچه باید شود
 زنادانی من بران پیرمرد
 من از کرده افسرده حال و نزار
 بحکم قضا از بد روزگار
 تامل نمودم مرا چاره چیست
 بجز چاره گر چاره من زکیست
 ببردم ورا سوی دار قضا
 بتمکین حق دل بدادم رضا
 عدالت چو شاهین پرها گشود
 شکار خود از دشت و صحرا ربود
 بزندان قزوین بدین سان شدم
 بجمع شبستان رندان شدم
 قرینم بزندان یکی مرد بود
 ستم دیده از بخت و پردرد بود
 زبخت خود شکایت نمود
 زاحوال و حال این حکایت نمود
 جوان بودم و پر زباد غرور
 گهی میشدم من زانصاف دور
 از این سو بدان سو بیکار و ول
 غرور همچو خر کرده پایم بگل
 رسید بمردیکه راننده بود
 تنومند و کوتاه و پر خنده بود
 زحالم پرسید و از کار و بار
 بشاگردیم برد همچون شکار
 همان شب زقزوین باری زدیم
 بقصد سفر سوی تهران شدیم

قضا را بنزدیک ژاندارمری
 زنی بود ایستاده همچون پری
 بفرمان یک افسری قد بلند
 اشارت بما داد بهر درنگ
 در این حال راننده بی‌گفتگو
 توقف نمود و پیاده شد او
 بنزدیک افسر با شوق رفت
 بتعظیم و تکریم آن مرد زفت
 بدیدم که آن افسر قد بلند
 بدوشش ستاره‌یکی بود واکسیل‌بند
 زراننده پرسید از وضع کار
 زمقدار کالا و از نرخ بار
 سپس روی خود کرد برسوی زن
 زراننده تعریف کرد بی‌سوءظن
 تو را می‌سپارم باین مرد پاک
 که پیشش طلا هست مانند خاک
 دگر باره سر سوی راننده برد
 نشان داد زن را و بر او سپرد
 ادب کن ورا سوی تهران ببر
 ورا خویش و چون خواهر خودشمر
 فلان جا بود خانه این چنین
 بدان خانه بر بسپارش بر امین
 نشانی دهد اینچنین او بیار
 بقزوین چو آئی بمن می‌سپار
 نگاهی دزدیده راننده کرد
 تواضع بسر همچنان بنده کرد

ورا بین شاگرد و خود او نشاند
 چو برقی سوی مقصد خویش راند
 بردل دست راننده در پیچ و تاب
 پهلوی زن می زد او با شتاب
 در این سود و سودای موزیگری
 بگفت من برادر تو هم خواهری
 چو دختر افتاده و ساده بود
 بوسواس او سست و آماده بود
 بره گرم در قصه و گفتگوی
 زشوت دل مرد در های وهوی
 بنزدیک یکده پس تپه ای
 که بیقوله بود و بند پشه ای
 بهانه نمود گرمی آسمان
 که اینجاست یک چشمه بیکران
 بشاگرد گفتا که اینجا خوش است
 گواراست آبش چه حدسرخوش است
 توان ساعتی کرد اینجا درنگ
 سپس سوی تهران رویم چون فشنگ
 تو هم میتوانی که راحت کنی
 پس از خواب آبی بمشین زنی
 بدختر گفتا که آن خاک ریز
 که نزدیک چشمه بود آب ریز
 چه نیکو محلی خوشی و راحتیت
 مکانی چه آرام و بی عافیتست
 منم ساعتی پشت ماشین و رل
 زنم چرت تا تازه گردم چو گل

بدین‌سان دختر سوی چشمه شد
 زوسواس چشم دلش بسته شد
 محلی مناسب پس جاده بود
 برای دغل‌کاری آماده بود
 پس از نیم ساعت آن‌مرد شر
 زشهوت پرو از خدا بی‌خبر
 روان شد سوی پیشه او بی صدا
 به پهلوی آن دختر بی‌نوا
 چو کرکس که مردار بیند بدشت
 هجوم برد و برسینه او نشست
 گرفتش دهان و سپس بوسه زد
 چو ماهی که بر پیکرش کوسه زد
 در اینحال دختر چو در خواب بود
 توان از کفش رفته بی‌تاب شد
 نفهمید دیگر چه شد کار او
 ندارد دیگر چاره پیکار او
 زآن مرد دیوانه بی‌خبر
 رمق از تنش رفت افتاد سرد
 چو غولی پس از رفع شهوت زخود
 نگه کرد و دید او که دختر بمرد
 چو معصوم بی‌هوش و بی‌جان نمود
 شوفر هم پی چاره کار بود
 بهر جا نظر کرد اطراف خود
 چهی دید و دختر بدانجای برد
 بدون شفقت چو خودکامه بود
 لب چاه برد و بغل را گشود

ندانست آن شوفر بی‌خبر
 خدا دارد این ماجرا در نظر
 کسیکه نگهدار هستی بود
 نگهدار هر ذرئی می‌شود
 نهان از همه گر کند کار بد
 ز چشم خدا کی نهان میشود
 چو شاگرد شوفر بیکار بود
 دل از یاد دختر به پیکار بود
 روان شد سوی چشمه آب‌ریز
 پس‌تپه و راه و جای گریز
 نه دختر نه شوفر بدید آنطرف
 نه کس را به پرسد زر از شگرف
 بهر سوی چشم طلب را گشود
 چهی دید از او کمی دور بود
 چو کاهی ورا چاه برخورد کشید
 بناگاه خود را سر چاه دید
 صدای ضعیفی زچه می‌شنید
 کمی آنطرف شوفر ایستاده دید
 بدید او که شوفر بسنگی بزرگ
 شده خیره چون گوسفندی بگرگ
 گهی سوی چاه و گهی سوی سنگ
 نظر بیشتر داشت بر روی سنگ
 توجه به نزدیکی خود نداشت
 بدل تخم سوء ظنی نکاشت
 پسر پی به نیرنگ کارش ببرد
 زسنگ وزناله دلش یکه خورد

دگر باره شوفر سوی سنگ رفت
 چو دیوانگان با سر سنگ رفت
 نظر داشت تا سنگ بچه افکند
 زدل ناله دخترک کم کند
 بسنگ گران با بدن تکیه کرد
 که کوبد سر بی‌گنه را چو گرد
 فراموش کرد او حساب خدا
 سر از تن کند خیره سر را جدا
 دو دستش ببرد زیر سنگ گران
 که تا آنکه غلطان برد بی‌گمان
 بچه افکند سنگ را بی‌امان
 که تا کس نه بیند زجرمش نشان
 بناگاه ماری بفرمان شاه
 بنزد يك سنگ آمد از سوی چاه
 در این لحظه شاگرد شوفر بدید
 اجل عمر شوفر بمغراض چید
 زحق امر شد سوی مار اجل
 بزن دست شوفر قتل از عمل
 هنوزش تکانی به سنگ او نداد
 که خود از مقام تکان اوفتاد
 ورم کرد از تن سیه چرده شد
 بمیزان عدل خدا برده شد
 دگر باره دختر زچه ناله زد
 ز درد تن از دل دگر باره زد
 چو عمرش بدنیا دگر باره بود
 بفرمان حق در رهش چاره بود

در این حال شاگرد شوفر زبیم
 کشید از میانه زترشش گلیم
 پی سرنوشت خود آواره گشت
 زفرجام خود از پی چاره گشت
 اتوبوسی آنجای پنجر نمود
 گروهی پی آب در گشت بود
 بناگاه جمعیتی از قضا
 بگرد چه آمد بامر خدا
 یکی زان میان ناله را شنید
 بکنجکاوی آمد سر چه رسید
 بدقت نظر کرد در چاه ژرف
 پس از ناله او دید چیزی چو برف
 کمک خواست از همزمان بیدریغ
 کشیدند بهر کمک جمله تیغ
 یکی دید ماری زچه سوی سنگ
 فراری برفت زیر سنگ بیدرنگ
 همه آنطرف بهر یاری شدند
 بدنبال فرمان باری شدند
 بناگاه دیدند مردی سمین
 پس سنگ افتاده روی زمین
 سیه روی و بدمنظر از نیش مار
 کشیده از او دست رحمن دمار
 همه مانده اند مات و حیران و دنگ
 تکاپو بباید نباید درنگ
 بماندند حیران که این صحنه چیست
 چنین جلوه از مار فرمان کیست

به بستند طنابی بیک مرد نیک
 بچاهش در انداختند با شکیب
 بگفتند برای رضای خدا
 کمک باید اینجا نه حرف و صدا
 در این بین از سوی جاده رسید
 صدائی که لرزید مانند بید
 صلاح تامل در اینکار نیست
 بچه دروید فوری آزار نیست
 که مردی فکنده بچه دختری
 جوان است و زیبا همچون پری
 گرفتیم شاگرد شوفر که گفت
 همه ماجرا راوی از آن نخست
 در این گیرودار از چه آمد برون
 یکی دختری خفته در خاک و خون
 زهستی فقط نیم جان مانده بود
 بفرمان دادار پاینده بود
 چو دیدند مردم ورا ناگهان
 برآمد ز آنها خروش و فغان
 یکی گفت این مرد دیو لعین
 چه بیرحم مردی که کرده چنین
 دگر گفت از لطف پروردگار
 کشیده از او مار این سان دمار
 کشیدند شاگرد شوفر به بند
 از آن خواستند قصه و چون چند
 بیان کرد او ماجرا از نخست
 که شوفر چگونه چنین جای جست

از اول بدیدم چو دیو لعین
 بدختر نظر داشت از روی کین
 چو من هم جوان بودم و بیخبر
 مرا کرد شهوت زخویشم بدر
 میان و من و خویش دختر نشاند
 مرا از همه عقل و تدبیر راند
 بدل آرزو بود من را چو او
 کنم دخترک را سر و پای بو
 زخود بی خبر گشتم و حال او
 زکردار و اندیشه احوال او
 بدل گفتم این دیو شیطان دد
 بدختر نظر دارد از فکر بد
 تصور نمود او که من احمق
 کجا در پی کار نیک و بدم
 چو من هم بدختر نظر داشتم
 بدل تخم امید او کاشتم
 یقین بعد شوفر شود نوبتم
 که دل داده ناز آن لعبتم
 در این فکر و اندیشه رفتم بخواب
 برون از سرم گشت فکر سرآب
 بناگاه از خواب برخواستم
 بدل شور یک ماجرا داشتم
 نه شوفر بدیدم که خوابیده بود
 نه دختر که در پشت آن بیفته بود
 هراسان شدم من سوی آبریز
 پی دختر از ترس آن مرد حیز

که ناگاه دیدم شوفر بنزد چاه
 فرو مانده با قطعه سنگی براه
 صدائی شنیدم که چون ناله بود
 بسان صدائی که از چاله بود
 شدم با خبر من ز انجام کار
 ز کف دادم از حال دختر قرار
 پس آن مار بدمنظر ترسناک
 شد او زیر سنگ مانع استکاک
 بفرمان حق مار از سوی چاه
 بیک لحظه بشنید امر اله
 زچه رفت برزیر سنگ بزرگ
 که تا بشکند جمله دندان گرگ
 چه او خواست سنگ را بچه افکند
 که تا ناله دخترک کم کند
 چنان دست او را بدندان گزید
 که دستش بسنگ بود و جانش پرید
 موفق نشد تا که غلطانند او
 سر موئی آن سنگ را تیره رو
 بخشگید در دم بیک نیش مار
 که مأمور حق بود و معذور کار
 خدا چونکه خواهد حمایت کند
 بهر حال او رفع حاجت کند
 در این حال دختر چو بیهوش بود
 بخواب گران رفته مدهوش بود
 بناچار بر دوش بردند براه
 درون اتوبوس از سوی چاه

همه مات و درمانده پرکین شدند
 برای مداوا بقزوبن شدند
 خبر گشت آن افسر قد بلند
 گرفت دختر و کرد من را به بند
 هزاران نفرین بشوفر نمود
 زانجام کارش خدا را ستود
 چو معصوم بود دختر و بی گناه
 خدا کرد ماری نگهبان چاه
 شوفر با عذاب الیمی بمرد
 مکافات کار خود از مار برد
 براه کسی گر کسی چاه کند
 بحکم مکافات خود را فکند
 چو عمر کسی در جهان باقیست
 زچاه کران همچو دختر برست
 به بیهوشی او را نگهدار شد
 به پاسش یکی مار هوشیار شد
 تلاش فراوان چرا میکنی
 بما باش عاشق بکن دلبری
 سروش آید از غیب بر تو پیام
 که بگزین تک چاه و برگیر بام
 بدست حمایت تو را هادیم
 بهنگام غم من تو را شادیم
 توکل بکن بر من از روی عشق
 که تا سازمت دلبر از بوی عشق
 کسیکه بدل تخم اخلاص کشت
 چهی را کنم بهر او من بهشت

چو دختر ورا می سپارم بمار
 که تا دشمنان را برآرد دمار
 کشم دوستان را زچه تا سپهر
 سرافراز گردانم او را بمهر
 تو را که چنین لطف دادار هست
 چرا پس بایثار جان عار هست
 بعبرت نظر کن بر این ماجرا
 بکن تکیه مفتون بلطف خدا

بمناسبت عید قدیر ۱۲ ذی الحجه ۱۳۹۴

علی ای ولی دوران که زافلاک سری
 پیش شمشیر حوادث بسرم چون سپری
 باکم از هیچ خطر نیست به پیکار جهان
 که امام منی و در دو جهان راهبری
 تا جهان هست و جهاندار تو بی هیچ سخن
 بولایت بجهان بعد نبی تاجوری
 حافظ باع نعیم حارس فردوس برین
 توئی ای مظهر ضدین که بظاهر بشری
 هرچه گویم زکرامات و زایمان درون
 قطره از سر دریاست توزان بیشتری
 خواست تاحق بنماید بجهان قدرت خویش
 کرد برقامت زیبای تو او جلوه گری

حضرت دوست تو را دید که در قامت یار
نور هر کلبه محزونی و بر طفل یتیمان پدري
خازن لطف خدائی که بدستور کرم
کاسه شیر خود از لطف بدشمن سپری
تا که عشق است بجهان تا که بود نام علی
کس نیاید بجهان تالی و ثانی دگری
طلب فیض چو مفتون کند از حضرت دوست
جز زدرگاه علی دست نیارد بدری

عشق و ملاقات

ز بلبل نوا و ز قمری صدا
شنیدن بگوش دل و جان زما
نوازش دهد گوش جان را نوا
بنرمی رسد گوش تن را صدا
کسیکه دلش سوی جانان بود
چو بلبل دل و جان بگلهها دهد
درون را کند صحنه ماجرا
مجسم ز عشقش شود صحنهها
نخستین شب و یاد آن بوسها
به بیند بدل بوس و ناز و ادا
چو پروانه جان را بجانان دهد
بشمع جمالش سر و جان نهد

به بستان دل میرسد صد نوا
 چو بشنید عاشق ز بلبل صدا
 چو مجنون دلیکه شود مبتلا
 کند یاد لیلی بدل هر کجا
 بهر صحنه و هر نوا دل نهد
 بجان یاد معشوقه خود کند
 نواى مآذن سکوت خدا
 بعاشق دهد سکر عشق و وفا
 وفائی چو آتش که گیرد صفا
 سراسر وجودی که شد مبتلا
 نیاساید و نعره ها میزند
 چو فرهاد بر کوه ها میزند
 ز سیل زمین و زرع سما
 بکف گیرد عاشق سر رشته ها
 گره نیست در کار عاشق سزا
 بعشق می گشاید گره را بجا
 که عاشق نترسد ز دیو و زور
 ز عشقش بگیرد همیشه مدد
 گنه کار و معصوم و بد پیشه را
 کند عاشقی پاک از هر جزا
 که عشق بوته هست بس پر بها
 عیارش از عشق گردد طلا
 که پاکی ز عشق حقیقی رسد
 بجانان عشق مجازی رسد
 ز فسر شه و آرزوی گدا
 نمی ترسد عاشق بغیر از خدا

که عاشق ندارد بدل غیر یار
 ملول است از غیر الا خدا
 چو عذرا و وامق بیک قالباند
 اگرچه بظاهر دو تن میروند
 بمسجد کشد عاشقانرا ندا
 ندائی که تکبیر او هست لا
 چو بشنید آواز معشوقه را
 سر از سجده گاهش نیارد جدا
 بمیرد به پیش وی و جان دهد
 تو قیمت نهی و وی ارزان دهد
 پی یار گردد بمیخانه ها
 جدائی ندارد زخمخانه ها
 می وحدت آرد بکف هر کجا
 چو مسجد بود یا که بتخانه ها
 زکف می نهد هوش و می را خورد
 زکفر و زایمان خود میرهد
 زدل بایدت یافت راهی ورا
 که راه خدا هست راهی جدا
 جدا از همه راه و در پیش ما
 بدل تکیه کردن بود کیش ما
 کسیکه بجز دل سوی حق رود
 به بی راهه افتاده و گم شود
 دل عاشق بی دل با صفا
 تجلی حق باید او از وفا
 چنین دل بود مبدأ و منتها
 از این دل بود یکقدم با خدا
 تو را عشق سوی خدا میبرد
 نوید ملاقات خود می دهد

رقم زن رقم زد بنامم چنین
که سهم تو از زندگی هست این
میازار هرگز دل خویشتن
که بیش و کم هستی است در کمین

هزار پرده برافرازد از کسی در راه
حجاب ره روی مشتاق کی شود بر راه
مبین است که راه گشای طریق در هرحال
هزار مشکل و مانع برد همیشه از سر راه

من آن شوریده یکتا قبایم
که بی دعوت بهر محفل نیایم
بجام کف بنوشم آب شیرین
بلب تلخی عاریت نسایم

آنکس که بما روح و حیاتی دادست
از عشق بتان سهم و براتی دادست
دیگر نتوانم که کنم صبر به هجران
هر چند مرا صبر و ثباتی دادست

کردم طمع خال لب زلف تو شد دام
در پای دل افتاد چو کردم طمع خام
خواهم که بیائی و زدام نرمانی
تا دل شود از دیدن صیاد خود آرام

دل در طلب گم شده سرگشته اوست
هر قطره سرگشته روان در پی جوست
چون ساکن دل دلبر و چون خانه از اوست
در میکده و کعبه و در دیر هم اوست

فروغ جام هستی چون ویم داد
بقدر ظرف تن ساقی میم داد
بظاهر بلبل شوریده از عشق
بباطن عمر گل اندر دیم داد

دست طلب زدامت تا سر جان نمیکشم
تا که رمق بود بتن دست از آن نمیکشم
پا نکشم چو دیگران از سرکوی عشق تو
دست زدامن تو من چو دیگران نمیکشم

کسیکه شمع وجودش زعشق میسوزد
بجان خویش چو پروانه آتش افروزد
جدا مقام حقیقی کند زعشق مجاز
دلیکه سینه چو بلبل بخار گل دوزد

گم گشته و سرگشته در این دیر خرابیم
در وادی حیرت همه چون تشنه باییم
جویای دل و مرحله پیمای محبت
سرمایه فرصت شده در فکر حسابیم

غم فردا مخور ای دوست غم روز بخور
گر بدل غم رسد آن غم جانسوز بخور
زغم و عقده و ماتم نشود کار درست
گر تو مردی غم افسرده بد روز بخور

سر بسر مست در این میکده افتاده کیست
می جان ریخته در ظرف دل از باده کیست
بگرو رفته در این صحنه میخانه شوق
جامه زهد و قباى تن و سجاده کیست

مخروبه گیتی بنظر گرچه بناء است
پهنای جهان عرصه افلاس و فنا است
سرمایه اگر هست تو را از شرر عشق
بازار جهان مایه امید بقا است

خالی از ظرف طلب گشته زیمانه خویش
تا چه آید بسرم از دل دیوانه خویش
دل که غافل زخود افتاده و بیگانه زمن
در پناه که سپارم دل بیگانه خویش

بی پرده گواهی دهمت چونکه نگاری
معشوقه گم گشته هر عاشق زاری
هرجا نظر افکنده ام از روی حقیقت
پیرایه اگر برفتد آنجا تو بکاری

صفا جویم زگلزارت بیک گل
دل شوریده دارم همچو بلببل
نیاز بی نیازان سبزه زار است
لگدکوب جفا شد در شاخ سنبل

بی بندم و در بند سر زلف سیه مو
افتاده ام از سر بدر دلبر خوش رو
تا دست زنم این گره از پای گشایم
بی پا شوم از دست دو صد غمزه جادو

زمهر گلرخان دل را بریده
چو مرغی از قفس یکسر پرید
دگر غیری بجز او برنگیرم
مگر اشگی که بردامن چکیده

من آن بنبل سر بگریبان کرده‌ام از غم
که عمر گل چرا باید زعمر عندلیبان کم
هزاران بار می‌میرم در این غم ای گل زیبا
چرا خارستمگر همنشین و من بشاخ حیرت و ماتم

دل برده زما چشم سیاهی بنگاهی
مجنوب سر کاهر بائی شده گاهی
توشیح محبت شده با دست عنایت
بر عشق من بی سروپا از تو چو شاهی

چو بوده شور تعلق همیشه در دل من
یقین که بخشش و مهر خداست شامل من
نظر بظاهر ژولیده‌ام مکن که هنوز
بدل فروغ محبت بود زیپر کامل من

دلی دارم بسینه پر زآهی
نجوید غیر درگاهت پناهی
نباشد گردشی در عرش گردون
مگر در ظل فرمان الهی

تا تو را صیقل دل هست چو مرآت خدا
بهره‌ور گشته دل از نعمت آیات خدا
بعد از این غصه و غم بردل خود راه مده
عاقبت غم بسر آید ز عنایات خدا

دلم بهره‌ور گشته از کام دوست
زمهر و کرم لطف انعام دوست
می هستی از ساغر جان چو داد
شدم مست و بی خویش از جام دوست

جان چو بما داد خدا رایگان
نعمت هستی سپسم داد و نان
غم زچه رو بهر تنعم خورم
تا که خدا ضامن نان است و جان

قسم بزلف پریشان و طره گیسویت
که جمع پریشانی ما بسته است بموت
خزان اگرچه پریشان کند نکوئی باغ
چو رنگ مآشود اوزرد و خرم و نیکوست

آن حقیقت که همه در پی دیدار وی اند
روزی آگه شوند از وی که در فصل دی اند
مات و درکار خود حیران شده در نقش بنا
لیک تا چشم گشایند به بنا خشت پی اند

در این گوشه و کنج خلوت سرا
بعشق تو دل گشته است مبتلا
خرابم تو خواهی و یا برقرار
بهر حال این شعله افزون نما

ای خوش آنروز که مست از پی دردانه روم
خرقه زهد و ریا در سر پیمانه نهم
چنگ در زلف تو و باده مستانه بکف
با چنین شور وفا جان بتو جانانه دهم

مژگان بگشا و بنگر سوخته خویش
پروانه از پا شده افروخته خویش
جز دولت جاوید تعلق نپذیریم
ما باخته در راه تو اندوخته خویش

عمر است که چون باد خزان میگذرد
طوفان زده چون خاک روان میگذرد
این هستی ما که نیست پیدا چون باد
نادیده چو باد بی‌امان میگذرد

موهبت عالی است خصلت بخشندگی
هر که بر این خصلت است لایق بندگی
زنده و جاوید هست هر که بر این خصلت است
در دل خورشید جان درخور تابندگی

بجز عاشق به‌الم زنده کس نیست
که عاشق را بجز عشق دادرس نیست
فلاح و رستگاری در دو عالم
بغیر عاشقان را دسترس نیست

امید روشنم بر لطف یار است
دلم دائم باو امیدوار است
مرا گرمی دل شد صدق گفتار
که دل جاو مقام کردگار است

